

خواب از پی آید، تا عقل تو بستاند  
دیوانه کجا خسد؟ دیوانه چه شب داند؟  
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۶۱۵



متن کامل برنامه شماره گنج  
۷۶۷ گنج حضور  
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

خواب از پی آن آید، تا عقل تو بستاند

دیوانه کجا خُسبید؟ دیوانه چه شب داند؟

نی روز بُود نی شب، در مذهبِ دیوانه

آن چیز که او دارد، او داند، او داند

از گردشِ گردون شد روز و شبِ این عالم

دیوانه آنجا را گردون بنگرداند

گر چشمِ سرش خُسپید، بی سر همه چشمست او

کز دیدهٔ جانِ خود لوحِ ازلی خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی

با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند؟

شب رو شو و عیاری، در عشقِ چنان یاری

تا باز شود کاری زان طره که بفشانند

دیوانه دگر سانست، او حاملهٔ جانست

چشمش چو به جانانست، حملش نه بدو ماند؟

زین شرح اگر خواهی از شمسِ حق و شاهی

تبریز همه عالم زو نورِ نو افشانند



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۱۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## خواب از پی آن آید، تا عقل تو بستاند

### دیوانه کجا خُسبید؟ دیوانه چه شب داند؟

می‌گویند که خواب برای این به سراغ ما می‌آید که عقل ما را از ما بگیرد و تمثیلش همین خواب شبانه است، این تمثیل است البته، می‌گویند وقتی خوابمان می‌آید و ما اگر نخوابیم نمی‌توانیم زندگی کنیم. وقتی به خواب می‌رویم عقل ذهنی ما، عقل این جهانی ما زایل می‌شود، کم‌اینکه وقتی عقل زایل نمی‌شود گاهی نمی‌گذارد ما بخوابیم، به هر حال اگر کسی بتواند بخوابد خواب، عقل او را از او می‌گیرد. و این تمثیل را می‌برد به خواب معنوی و وضعیت انسان و توضیح مسأله‌ای که برای انسان پیش آمده و چه کاری باید انسان بکند، و چجوری انجام بدهد و همه اینها را به نظر می‌آید که در همین یک مصرع می‌خواهد بیان کند.

ما از جنس هوشیاری هستیم، هوشیاری امتداد خدا است، و قبل از ورود به این جهان بصورت ما عقل کل را دارد، یعنی عقل خدا را دارد. وقتی وارد این جهان می‌شویم در ذهن با اقلام ذهنی هم هویت می‌شویم، و این هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی یک خواب است، هم هویت شدن را هر کسی که به این برنامه گوش می‌کند، باید بفهمد یعنی چی، و اگر متوجه نشود ممکن است بقیه چیزها را متوجه نشود. پس گفتیم ما جنساً، ذاتاً هوشیاری هستیم، هوشیاری بی‌فرم است یعنی نه مکان دارد، نه می‌شود با چشم دیدش، نه می‌شود درباره اش فکر کرد که اصل ماست، و اصل ما پس از ورود به این جهان استعداد فکر کردن دارد، می‌تواند فکرها را ایجاد کند.

فکر کردن علی‌الاصول یک نوع وسیله شناخت است که واقعاً به درد انسان می‌خورد، انسان زندگی بیرونی‌اش را با فکر کردن می‌تواند اداره کند. اگر هوشیاری نمی‌توانست فکر را ایجاد کند، نمی‌توانست در این جهان باقی بماند. پس هوشیاری می‌تواند فکرها را ایجاد کند، فکرها واحدها یا فرم‌اسیونهای انرژی هستند، و حقیقتاً گرچه ما از فکر آگاه هستیم، ولی نمی‌دانیم فکرها چی هستند.

به هر حال وقتی هوشیاری وارد این جهان می‌شود، وارد ذهن می‌شود، فکرها را ایجاد می‌کند، و به فکرها حس هویت تزریق می‌کند، و با این کار به نظر می‌آید که یک فرمی درست می‌کند، یک تصویر ذهنی درست می‌کند، و فکر می‌کند که خودش است. بنابراین شروع می‌کند به خواب رفتن یعنی به خواب ذهن. این کار را می‌گوییم همانیدن، همانیدن یعنی همان را درست کردن، و همان را درست کردن یعنی مثل خودمان یک چیزی را درست



کنیم، فکر می‌کنیم من ذهنی خودمان هستیم. و این همانیدن یا همان را درست کردن برای موارد عملی خوب است، برای اینکه ما بدانیم کی هستیم، از جنس خدا هستیم، و عقل و شعورمان چی باید باشد به درد نمی‌خورد، و شناخت محدودی دارد.

به هر حال در اثر چسبیدن به واحدهای فکری که از جمله اسم ما باشد اسم ما یک فکر است مال من یک فکر است و چیزها معالماً بصورت باور یا فکر به ما ارائه می‌شوند، مثلاً پول بصورت فکر، همسر ما بصورت یک تصویر ذهنی، بچه ما بصورت یک تصویر ذهنی، و هوشیاری قادر است که یک تصویر ذهنی برای ما بسازد، بگوید تو این هستی، و براساس این تصویر ذهنی یک تصویر ذهنی هم برای همسر ما بسازد، برای بچه‌های ما بسازد، برای مردم بسازد، برای هر کسی و هر چیزی یک تصویر ذهنی بسازد.

پس تصویر ذهنی من با تصاویر ذهنی که منعکس کردم شروع می‌کند به مراوده و برای جهان عملی این کار مفید است. ولی هوشیاری با هر چیزی که همانیده می‌شود، یا هم هویت می‌شود بلافاصله آن می‌شود مرکزش، بنابراین آن عقل اولیه را که داشت عقل خدا بود آن را موقتاً از دست می‌دهد، و با هر چیزی که هم هویت شده، آن می‌شود مرکزش یا عینک دیدش. و توجه می‌کنید که هر چیزی که مرکز ما باید ما حداقل چهار تا برکت را بگوییم اسمش را، چهار تا کیفیت را از او می‌گیریم. پس دو جور انسان هست یکی اینکه هم هویت شدگی‌ها مرکزش است، یکی هم نه خدا مرکزش است، و حالا اجازه بدهید برویم به خواب، چون می‌گوید خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاید.

پس اولین بار ما می‌رویم به خواب ذهن و خواب چیزها، ولی این خواب رفتن و مرکز جدید ایجاد کردن و مرکز قبلی را که از جنس خدا بود از دست دادن، ایجاد درد می‌کند. و آن چهار تا چیزی که ما از مرکزمان می‌گیریم، شروع می‌کنند به قطع شدن، یا نقص پیدا کردن. یکی از آن کمیت‌ها یا کیفیت‌ها حس امنیت است. حس امنیت را ما از مرکزمان می‌گیریم. اگر چیزها مرکز ما باشند، و دید آنها مرکز ما باشند حس امنیت ما بسیار پایین است برای اینکه آن چیزها آفل هستند از بین رفتنی هستند، شروع می‌کنند به از بین رفتن، مرکز ما دائماً شروع می‌کند به ریزش برای همین ما می‌ترسیم، و اضطراب داریم نگرانی داریم، آیا این چیزی که مرکزمان گذاشتیم من، این می‌ماند یا می‌رود؟

پس حس امنیت ما به خطر می‌افتد، و هر کدام از این برکات که الان توضیح دارم می‌دهم به خطر بیافتند، یادآوری می‌کنند به ما که این حالت زیستن ما حالت درستی نیست. برای اینکه یک خواب دیگر هم خواهد آمد.



خواب بعدی این است که در حالیکه من ذهنی داریم، و این چیزها مرکزمان هستند، ما این چیزها را آگاهانه جارو کنیم بریزیم دور، دوباره آن هوشیاری اولیه و خدا بشود مرکز ما، این دفعه آگاهانه، این هم یک خواب است. پس مولانا هر دو خواب را می‌خواهد به ما بگوید که: در اثر خواب است که عقل قبلی زائل می‌شود. و این خواب اجباری است، هر دوی این خوابها اجباری است.

پس هوشیاری می‌آید به خواب چیزها فرو می‌رود عقل قبلی را از دست می‌دهد، عقل جدید پیدا می‌کند، عقل هم هویت شدگی‌ها است، این درد ایجاد می‌کند، حالا وقتی درد ایجاد می‌کند ما به این فکر می‌افتیم که این مرکز مثل اینکه کار نمی‌کند، و دوباره به یک خواب دیگری می‌رویم، و آن خواب حضور است، خواب هوشیاری است. یعنی آن عقل قبلی که عقل من ذهنی بود از بین می‌رود، و عقل اولیه که ما از دست دادیم دوباره هوشیارانه پیدا می‌کنیم. ولی وقتی به خواب اول فرو می‌رویم، و گفتیم چیزها می‌شوند مرکز ما و ما کیفیت‌های مهمی را از آنجا دریافت می‌کنیم، و آن کیفیت‌ها به خطر بیفتند یکی‌اش را گفتم که حس امنیت بود.

یکی‌اش قدرت است، توان، قدرت. قدرت یعنی توانایی و استعداد عمل کردن، عمل کردن، و زمانی که مرکز ما که از هم هویت شدگی‌ها تشکیل شده شروع می‌کند به ریزش ما مضطرب می‌شویم، می‌ترسیم حس امنیت را از دست می‌دهیم، نمی‌توانیم عمل کنیم، و مجبوریم از دیگران تقلید کنیم، یا دیگران به ما بگویند چکار بکن، یعنی قدرت عملکرد ما بسیار پایین می‌آید، برای همین است که ما ضعیف می‌شویم، و کارها را نمی‌توانیم انجام بدهیم، دنبال هدف‌ها نمی‌رویم، و مرکز ما از چیزهای آفل تشکیل شده، پس قدرت ما می‌آید پایین.

یکی دیگر از این کمیت‌ها عقل یا شعور است، عقل یعنی اینکه انسان نقشه‌ای در دست داشته باشد که با حقیقت و واقعیت بیرون وفق می‌دهد، کسی که شعور زندگی را دارد و با آن عقل اولیه می‌آید، درست مثل آینه است. این شعور و این عقل یک نقشه درستی دارد که اولاً کی است، و ثانیاً مثل آینه ذهن ما و فکرهای ما و اینکه قوانین علت و معلول چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود را درست نشان می‌دهد، وقتی مرکز ما از چیزهای آفل تشکیل می‌شود، و حس امنیت از بین می‌رود، و حس قدرت از بین می‌رود، عقل ما هم که جهان را نشان می‌دهد چجوری کار می‌کند، ضعیف می‌شود، و نقشه ما از جهان و همینطور از زندگی به هم می‌ریزد، بطوری که ما یکدفعه ما می‌گوییم که خوب غصه‌های ما بخاطر تو است، آن کسی این کار را کرده که من اینطوری شدم، پدر و مادرم من را بدبخت کردند.



همه این نقشه ها بخاطر این بهم خورده که ما آن عقل اولیه را تفویض کردیم به من ذهنی و چیزها شدند مرکز ما، اما یک کیفیت دیگر هم هست که آن هم بهم می‌ریزد و آن هم رَشَد است یا هدایت است، رَشَد یا هدایت برای کسی که مرکزش از جنس زندگی است از جنس خداست از آنور می‌آید. در غزل هم داریم گفت در این لحظه بدون چشم حسی او لوح ازلی را می‌خواند. به هر صورت هدایت یا رَشَد به انگلیسی **guidance** آن راه پیدا کردن درونی است. یک موقعی است یک نیروی عظیم درونی و خرد کل به ما جهت می‌دهد. یک موقعی هست آینه اجتماع آن چیزی که تقلید کردیم، و با آن هم هویت شدیم، آن به ما جهت می‌دهد. و وقتی که دیگران به ما جهت می‌دهند، ما می‌بینیم که مرتب مثل عروسکهای کوکی هی می‌رقصیم، بدون اینکه جهت درستی داشته باشیم، یا جهت گیری ما، یا هدایت ما از درون بیاید.

پس می‌بینید این برکات که بهم می‌ریزد، انسان من ذهنی دنبال چاره می‌گردد، و من مطمئنم که همه‌ی شما که به این برنامه گوش می‌کنید، این چهار عنصر یا چهار برکت در شما هم بهم خورده، قدرت عمل ممکن است پایین باشد، و حس امنیت تان پایین باشد، هدایت شما از درون نمی‌آید، و از بیرون می‌آید مخصوصاً بوسیله هم هویت شدگی‌ها، و که چجوری هم هویت شدگی‌هایم را زیاد کنم، هم هویت شدگی‌ها همه مربوط به بیرون هستند، پس این رَشَد ما هدایت ما دست هم هویت شدگی‌ها یا آدمهای دیگر هست. همینطور عقل ما عقل کل نیست، بلکه عقل جزئی ماست، که هیچ‌گونه تشخیص و و شناسایی یا نقشه درستی از جهان ندارد.

پس فهمیدیم هوشیاری می‌آید یک بار به خواب اجسام می‌رود، فکرهای می‌رود، و عقل قبلی را از دست می‌دهد. و در این حالت متوجه می‌شود که در اثر درد زیاد و کج و معوج دیدن جهان و ندیدن راه نجات همه‌ی این هم هویت شدگی‌ها را رها کند، به خواب دیگری فرو برود، که آن خواب حضور است. و این خواب حضور عقل من ذهنی را زایل می‌کند. و الآن وقتی عقل من ذهنی زایل شد، دیوانه معنی پیدا می‌کند. الآن در مصرع دوم می‌گوید که دیوانه کجا خُسَبَد؟ یعنی وقتی انسان به حضور زنده شد، این دیوانه است. چرا؟ برای اینکه به هیچ وجه دیگر با عقل من ذهنی عمل نمی‌کند، نمی‌بیند، نقشه‌اش بر طبق آن نیست، و آدمهای دیگر یا کسی که من ذهنی دارد، به او می‌گوید این آدم دیوانه است.

کسی که رَشَد درونی دارد از درون هدایت می‌شود به نظر مردم دیوانه است. بنابراین مولانا می‌گوید که: دیوانه که نمی‌خوابد که، این هم تمثیل است. شما اگر یک دیوانه ببینید، دیوانه معمولی ساعت ۳ بعد از نصف شب می‌بینید



بیدار است، ۴ هم بیدار است، ۵ هم بیدار است، آقا خانم شما پس چرا نمی خوابید؟ اصلاً مگر فردا صبح می خواهد برود سر کار؟ از نظم بیرون خارج است، نمی خواهد بخوابد، می خواهد بگوید که دیوانه نمی فهمد که شب چیست.

حالا این تمثیل را می برد به حالت معنوی ما، وقتی ما با حضور زنده می شویم، یعنی به یک خواب دیگری می رویم، ما آن موقع نمی خوابیم که، یعنی دوباره بر نمی گردیم هم هویت بشویم با چیزها به خواب چیزها برویم، حالا وقتی هم هویت شدیم شب شد، درست است؟ دیوانه چه شب داند؟ کسی که به بینهایت خدا زنده شده، مثل آفتاب می تابد، شب نمی شناسد، یعنی می گوید تاریکی ذهن یعنی چی؟ تاریکی ذهن از هم هویت شدن با چیزها بوجود می آید، من که دیگر هم هویت نمی شوم، من که می دانم اینها آقا هستند، من که دوباره زنده شدم به ذات قبلی ام، من الآن فهمیدیم این چیزها آفل بودند اینها روی زندگی من تأثیر ندارند زیاد بشوند کم بشوند تأثیری در زندگی ما ندارند، زندگی من از درون می آید، شادی من از درون می آید، آرامش من از درون می آید، پس متوجه شدیم.

اما پس از این بیت من ابیاتی خواهم خواند دوباره این بیت را تکرار می کنم غزل را برایتان می خوانم، من امیدوارم که ابیاتی که می خوانیم و حالت تکرار دارد، شما نگویند تکراری هستند، برای اینکه پیشرفت موقوف تکرار و درک عمیق همین ابیاتی است که خوانده ایم، درست است؟ چند بیت می خوانم از مثنوی برای اینکه شما متوجه بشوید که وقتی ما آمدیم رفتیم به خواب ذهن، یعنی به ذهن بیدار شدیم، و عقل من ذهنی را پیدا کردیم، یک خواب دیگر حتماً خواهد آمد. توجه می کنید؟ یعنی همینطور که تمثیل نشان می دهد، شما تا حالا انسانی دیدید که اصلاً نخوابد؟ بگوید من اصلاً نمی خوابم، نه، حتماً باید بخوابد.

می خواهد بگوید که این دو تا خواب اجباری است. تا بحال خوانده ایم که آمدن هوشیاری به این جهان و هم هویت شدن طرح زندگیست و قضاست ما کاری نمی توانیم بکنیم، پس این خواب هست، بیدار شدن از این خواب یا این خواب را رها کردن و به یک خواب دیگر رفتن که خواب حضور است آن هم اجباری است، نکنیم نمی شود، اصلاً مقصود از آمدن را ما به عمل نمی رسانیم. پس آن هم اجباری است. اما در این حیث و بیث یعنی رفتن به خواب چیزها و از خواب چیزها بیدار شدن یا به خواب دیگری رفتن، یک سری قوانین حاکم است، اگر شما بدانید با خدا یا زندگی همکاری می کنید، اگر ندانید عقل من ذهنی تان زایل نمی شود، یعنی دیدید که ما تمثیل است دیگر، شب مثلاً ساعت ۱۲ می خواهیم بخوابیم بعضی فکرهای مخرب و ناراحت کننده یادمان می افتد ما نمی توانیم بخوابیم.



زائل شدن من ذهنی یا عقل من ذهنی یا رفتن به خواب حضور همینطور است، وقتی ما کابوس می بینم فکرهای بد می کنیم، عقل من ذهنی ملاک است ما به آن خواب نمی توانیم برویم، وگرنه ما استعداد رفتن به خواب دوم را داریم، الآن یک مثال می آورم برایتان بدانید که مولانا بیدار شدن از خواب ذهن و به خواب حضور رفتن را یک جایی توضیح داده. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۹

## تا به گفت و گوی بیداری دری

### توزگفت خواب، بویی کی بری

یعنی تا زمانیکه ذهنتان مرتب فکر می کند و با فکرها هم هویت می شود، و خاموش نیست، شما از گفت خواب، گفت خواب در اینجا خواب حضور است، کی بویی خواهی برد. و شما دیگر تابحال می دانید که برای اینکه ما بتوانیم اصلاً این کار همکاری را شروع کنیم، یعنی الآن من ذهنی داریم، عقل جزوی ما فعال است، و فکرهای منفی می کنیم، و آن چهار کیفیت هم که صحبت کردیم مثل حس امنیت و قدرت و عقل و شعور و همینطور هدایت ما به خطر افتاده.

و اگر بخواهیم شروع کنیم که کاری برای خودمان بکنیم، اولش از تسلیم شروع می شود. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، که ما را الآن از جنس جسم هستیم، من ذهنی هستیم بلافاصله از جنس آن هوشیاری اولیه می کند. و شما این را هم می دانید که تا زمانیکه به یک وسیله ای از جنس من ذهنی در نیابید و از جنس هوشیاری اولیه نشویم، که این هوشیاری اولیه که الآن می شویم هوشیاری منطبق بر هوشیاری است، بسوی خدا نمی توانیم برویم. امروز هم خواهیم خواند، اتفاقاً در همین قسمت ابیات است، بعداً من خواهیم خواند.

می گوید، کسی ندای ارجعی را می شنود مثل اینکه هر لحظه یک ندایی از طرف خدا یا زندگی بسوی ما می آید که بسوی من برگرد، کسی می تواند این را بشنود و حرکت کند که از جنس ناظر و منظور باشد، از جنس اینکه هم ما راضی هستیم، هم به اصطلاح مرضی، به اصطلاح از جنس حی قیوم باشد، از جنس زندگی قائم به ذات باشد، در این لحظه حداقل به مدت یک ثانیه، دو ثانیه، اگر نباشد نمی تواند بسوی خدا برود.

اگر شما عقل من ذهنی را نگه دارید و از جنس ناظر و منظور روی هم زندگی که روی خودش قائم است، نشوید، بسوی خدا نمی توانید بروید، یعنی به خواب دوم نمی توانید بروید، این موضوع برای شما باید روشن بشود، اگر





نیست روشن بشود. و این کار یعنی از جسم در آمدن در این لحظه و تبدیل به هوشیاری اولیه شدن بوسیله فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه رخ می‌دهد.

الآن مولانا می‌گوید که: اگر به گفتگوی من ذهنی مشغولی پس تو من ذهنی ات جسم است، در حال تسلیم هم نیستی، بنابراین آنی که در خواب حضور باید با آن تو گفت وگو کنی، و آن خدا است، زندگی است، تو بویی نخواهی برد. این مشخص شد؟ بعد می‌گوید آن چیزی که ما درست کردیم با ذهن مان و به پنج تا حس مان وابسته است، یعنی ما آمدیم به این جهان بعنوان هوشیاری پنج تا حس داریم، مثل دیدن و شنیدن و بقیه و فکر، پنج تا حس را جمع می‌کنیم، می‌بریم توی ذهن مان و فکر می‌کنیم و تصویر سازی می‌کنیم می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۱**

## حس خشکی دید، کز خشکی بزاد

### عیسی جان، پای بر دریا نهاد

حس خشکی دید، شما دیگر معنی‌اش را می‌دانید دیگر، حس یعنی من ذهنی، آن چیزی که از پنج تا حس و فکر کردن بوجود آمده من ذهنی است، این هوشیاری جسمی دارد، فقط ذهن خشکی را می‌بیند، در اینجا خشکی ذهن است، و این عالم است، و دریا فضای یکتایی و خداست. حالا در این لحظه که ما هستیم اگر تسلیم بشویم، یک لحظه از جنس عیسی جان بشویم، از جنس هوشیاری قائم به خود بشویم، حی قیوم بشویم.

این حی قیوم خدا را می‌بیند، پا به دریا می‌گذارد، دریای وحدت، اگر به گفت‌وگو مشغول باشد، اگر هوشیاری جسمی داشته باشد، مرتب حرف بزند، پا به خشکی می‌گذارد. یعنی اگر قرار باشد شما بسوی خدا بروید یا به اصل اولیه‌تان زنده بشوید، نباید به خشکی یعنی ذهن پا بگذارید، ما می‌خواهیم از ذهن پا به بیرون بگذاریم، برای این کار باید از جنس هوشیاری آگاه از خودش باشیم که جان را می‌شناسد، خدا را می‌شناسد، اصلش را می‌شناسد، خودش خودش است و دیگر یک چیز دیگر نیست،

حس خشکی دید کز خشکی بزاد، برای اینکه من ذهنی فقط خشکی می‌بیند، برای اینکه از هم هویت شدن درست شده اما این لحظه در اثر تسلیم، عیسی جان، عیسی جان تمثیل است، برای اینکه عیسی یا مسیح هوشیاری قائم به ذات است، بنا به تعریف، مسیح هوشیاری آزاد شده از هم هویت شدگی‌ها است مسیح، برای همین می‌گوید عیسی جان، عیسی جان آن عیسی را نمی‌گوید، و شما می‌دانید این اسامی که ما بکار می‌بریم معمولاً، مثل عیسی جان یا مسیح یا موسی یا نور برگزیده که لقب حضورت رسول است یا بودا اینها همه



هوشیاری آزاد شده از ذهن هستند، اسم است، تمثیل است. هر کدام را بگویند می‌شود، برای اینکه من ذهنی یک جور است، که از خشکی زاده.

من های ذهنی چه تفاوتی دارند؟ فقط در محتوا، من مثلاً فرض کنید من ذهنی دارم بیشتر با پول هم هویت هستم با فرزندم، یکی دیگر من ذهنی دارد کمتر با پول هم هویت است، یک غذا پختی بعد آن موقع موادش را هی اضافه و کم می‌کند، این با آن فرق دارد، هم‌هش براساس هم هویت شدگی و جدایی درست شده است، من ذهنی براساس هم هویت شدگی و جدایی درست شده و من های ذهنی در مرکزشان جسمی دارند،

حس خشکی دید، حس یعنی هوشیاری جسمی، فقط ذهن را می‌بیند، تصویر می‌بیند، جهان بیرون را می‌بیند فکر را می‌بیند زندگی را نمی‌تواند ببیند، اما یک لحظه اگر در اثر تسلیم از جنس هوشیاری قائم به ذات بشود، دریا را می‌بیند، حالا شما نمی‌توانید فکر را نگه دارید، بگویید به من توضیح بدهید این جریان چجوری است، شما باید تبدیل بشوید و این کار را بکنید، بعد ببینید در عمل، نمی‌توانید در ذهن بمانید و من ذهنی را نگه دارید و بگویید به ذهن به فکر که خشک است، وهم است، اینها را توضیح بدهید. یعنی بوسیله فکر زندگی و زندگی کردن را شما نمی‌توانید توضیح بدهید. زندگی کردن را در این لحظه باید به خدا زنده بشوید، زندگی کنید، نمی‌توانید توی فکر باشید، بگویید حالا توی فکر توضیح بده من اگر درست فهمیدم می‌روم آنجا، تازه اگر هم بخواهی بروی آنجا، باید زحمت بکشی، الآن خودش دارد می‌گوید؛

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۵

## موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست

### موج آبی محو و سکرست و فناست

یعنی موج خشکی، موج حسی، موج هوشیاری جسمی وهم های ماست، فهم های ماست، فکرهای ماست، هر چیزی که بوسیله فکر درست شده، این که یک فکر حالا صحیح است یا درست است، یا وهم است، هر چیزی که از جنس ذهن است یعنی ما درباره‌اش می‌توانیم فکر کنیم، همه توصیف است. توجه می‌کنید که هوشیاری می‌آید وارد یک فضایی می‌شود که فضای توصیف است، فضای عین نیست، توصیف خود ذات نیست. پس بنابراین ما الآن اگر من ذهنی داریم در فضای توصیفی هستیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

### تا بینی ذات پاک صاف خود

### خوبش را صافی کن از اوصاف خود

یعنی در ذهن که من ذهنی داریم ما، ما با توصیفات کار داریم، فرزند چیست؟ ما خود فرزند را زندگی نمی‌بینیم که، توصیفش را می‌بینیم، پدر چیست؟ پدر را که ما زندگی نمی‌بینیم که، فقط نقشش را می‌بینیم پدر است، پدر عبارت است از اینکه ابتدا از جنس مرد باید باشد، ثانیاً باید برود کار کند، وظیفه اش این است، این کارها را باید بکند، و این نقشش است، نقشش را می‌بینیم، این‌ها توصیف است که شما وصل می‌کنید به پدر، پس ما در ذهن در یک جهان توصیفی زندگی می‌کنیم اگر قرار باشد به زندگی زنده بشویم به خدا زنده بشویم، دوباره با او یکی بشویم، باید از این جهان توصیف خارج بشویم، همین که الآن می‌گوید.

یادتان باشد بیت اول غزل گفته دو تا خواب داریم، ما راجع به آن خواب دوم داریم صحبت می‌کنیم، هوشیاری خواب اول دارد عقل چیزها را پیدا می‌کند، هوشیاری خواب دوم دارد آن عقل را رها می‌کند برمی‌گردد، عقل اولیه و خرد کل را پیدا می‌کند، الآن دارد می‌گوید که: تا زمانیکه ذهن هستیم، توصیفی هستیم، من توصیفی داریم در اینصورت موج خاکی داریم، موج خشکی داریم، همه‌اش راجع به فکرها و دردها و اینکه حالا فکرهای من با واقعیت درست است، مطابق است یا نه کار نداریم. یکی است یکی نیست،

ولی از جنس وصف هستیم ما، دائماً از اوصاف صحبت می‌کنیم ما، این یک فضا است، و در بیت دوم می‌گوید که وقتی وارد این فضا می‌شوی شب و روز ایجاد می‌شود، شب و روز چیست؟ شب و روز در این جای وهم و فهم و فکر یعنی ذهن، شب پایین آمدن هم هویت شدگی‌ها است، وقتی وضع هم هویت شدگی‌ها بد می‌شود، می‌شود شب، مثلاً وقتی پولمان کم می‌شود یکدفعه شب می‌شود، حالمان خراب می‌شود، چون با عینک آن می‌بینیم.

شب و روز را عینک‌های ذهنی ما ایجاد می‌کنند، و پولمان زیاد می‌شود مثلاً می‌شود روز، بچه مان موفق می‌شود به نظر ما این چیز خوبی است می‌شود روز، موفق نمی‌شود می‌رود یک کار بدی هم می‌کند می‌شود شب. در ذهن خوب و بدی داریم ولی حالا توضیح خواهیم داد، ولی بیرون از ذهن همیشه روز است، و این روز با روزی که در ذهن ایجاد می‌کنیم ما با ذهن، خیلی فرق دارد، خلاصه می‌گوید:

موج آبی محو و سُکر است و فنا است، اما اگر بخواهید که ببینید موج آبی چی هست، موج یا اسمش را گذاشته موج برای اینکه نخواست بگوید فکر، موج یعنی حرکات انرژی در درون ما، و این حرکات، حرکت هوشیاری، بگیر حرکت هوشیاری، حرکت هوشیاری در درون ما وقتی ما فنا می‌شویم، صفر می‌شویم، محو می‌شویم، یعنی من



ذهنی صفر می‌شود، شادی اصیل زندگی می‌آید، آرامش اصیل زندگی می‌آید. هر برکتی در آن هوشیاری اولیه ما بوده در عقل کل هست، مال ما می‌شود. پس حرکت انرژی در بیرون از ذهن مصرع دوم است، در توی ذهن مصرع اول است. می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷**

## گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

### مدتی خاموش خوکن، هوش‌دار

می‌گوید وقتی ما بصورت هوشیاری رفتیم توی ذهن من ذهنی درست کردیم، مرتب این من ذهنی فکر بعد از فکر و درد بعد از درد از ذهنش می‌گذرانند، و گفت‌وگوهای ظاهر است، گفت‌وگوهای ظاهر در واقع گفت‌وگوهای هم هویت شدگی‌ها است، دید هم هویت شدگی‌ها است، می‌گوید اینها مثل غبار می‌مانند، یعنی جلوی چشم دل ما را تار می‌کنند، غبار ایجاد کنی چجوری می‌شود؟ این چشم نمی‌تواند ببیند. این تمثیل را می‌برد آنجا، همانطور که گرد و غبار ایجاد بشود این چشم نمی‌تواند ببیند، گرد و غبار ذهن هم ایجاد بشود فکرها بیاید دردها بیاید، ما چشم دل ما نمی‌تواند ببیند.

می‌گوید مدتی خاموش باش یعنی ذهن را خاموش کنید. گفتیم ذهن را فقط تسلیم خاموش می‌کند. حداقل یک لحظه و ما را از جنس هوشیاری آگاه به هوشیاری می‌کند، زندگی قائم به خود می‌کند، و ما آن موقع ما عینک من ذهنی را برمی‌داریم عینک خود هوشیاری خود خدا را می‌زنیم، آن عینک می‌تواند خدا را ببیند، آن عینک دید درست دارد، آن عینک قدرت دارد، حس امنیت دارد، آن عینک رشد دارد، یعنی هدایت دارد، برای اینکه هدایت درون در آن جور دید است.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶**

### دید آن است آن که دید دوست است

### آدمی دید است و باقی پوست است

این دید، دید خداست، دید دوست است، و عقل دارد، عقل کل دارد. قبلاً گفتیم عقل جزوی سبب حوادث ناگوار می‌شود، عقل کلی ایمن از حوادث ناگوار است. خوب اینها را خواندیم پس تابحال اینطوری شد: در بیت اول که مهم بود گفت انسان بصورت هوشیاری می‌آید به خواب می‌رود عقل اولیه اش زایل می‌شود. عقل جزوی پیدا می‌کند. بعداً به خواب دیگری فرو می‌رود که آن عقلی که از دست داده بود را دوباره به دست می‌آورد،



و چند تا بیت برایتان خواندم در این مورد اگر الآن هم همه را متوجه نشدید، بعداً به دفعات بخوانید متوجه بشوید، اما اینکه انسان می‌آید به خواب جسم می‌رود و دوباره از خواب جسم بیدار می‌شود به خواب دیگری می‌رود، آن خواب قبلی زائل می‌شود مستلزم یک سری قوانین است، و حداقل بصورت ذهنی شما باید توجه بکنید و بدانید. اگر ندانید و با دید من ذهنی ببینید راه به هیچ جا نخواهید برد، توجه می‌کنید. برای همین من این ابیات مهم را که اسمش را گذاشتم ابیات هندسی معنوی بله؟ تکرار می‌کنم، تکرار می‌کنم که شما هم تکرار کنید یادتان بماند.

وقتی ما رفتیم هم هویت شدیم با چیزهای این جهانی و اینها شدند مرکز ما، گفتم چه اتفاقی می‌افتد، قدرت عمل ما پایین می‌آید، حس امنیت ما پایین می‌آید، رشد درونی یعنی رشد خدا را هدایت خدا از دست می‌دهیم، و دچار هدایت فکرهای بیرونی، آدمهای بیرونی و هم هویت شدگی‌ها می‌شویم. آن عقل کل را داشتیم ما آن از بین می‌رود و تبدیل می‌شود به عقل هم هویت شدگی‌ها و نقشه کج و معوجی هم از جهان هم از خدا و هم از خودمان پیدا می‌کنیم.

این نقشه درست نیست نقشه اگر درست باشد، شما می‌روید به یک شهری نقشه شهر دیگری همراهتان است، هی می‌گردید، دنبال یک خانه می‌گردید، هی می‌گردید پیدا نمی‌شود، چرا؟ نقشه تان غلط است، نقشه تان مال این شهر نیست، هر چقدر بگردید نمی‌توانید پیدا کنید. بعضی موقع‌ها اسامی تکرار می‌شوند مثلاً در آمریکا یک اسم‌هایی هست که هم در این شهر هست، هم در شیکاگو هست نقشه را می‌بینیم می‌گوییم اسم که هست، اینجا اسم خیابان هم هست، خانه چرا پیدا نمی‌شود؟ بابا این مال این شهر نیست.

حالا یکی از این معانی که شما یاد می‌گیرید و بسیار بسیار مفید است حکم مَر است، مَر یعنی تلخ، البته با تشدید روی ر حکم مَر یعنی حکم تلخ و منظور از حکم مَر این است که: هوشیاری وقتی آمده رفته با چیزهای این جهانی هم هویت شده من ذهنی درست کرده، باورها را گذاشته مرکزش، بجای خدا پرستی باور پرستی می‌کند، و چیزهایی که هم باهاش هم هویت شده یک مقداری به دست آورده و خوشحال است، یکدفعه باید به او بگویند که این راه تو اشتباه است.

اولاً باور پرست هستی، ثانیاً این طرز زندگی ایجاد درد می‌کند، نقشه تو غلط می‌شود. تو حس امنیت نداری، همه‌اش خشمگین هستی، همه‌اش دردهای مختلف من ذهنی را داری، و حالا اینها بجای خود شما باید این مرکزت را خالی کنی، برگردی و دوباره در مرکزت خدا را بگذاری، و در حالیکه با عینک آن می‌بیند اصلاً خدا نمی‌شناسد،



فکر می‌کند این باورها خدا هستند و این کارهایی که می‌کند اینها همه درست هستند و خوب هستند. اولین دفعه که می‌شنود این را تلخ است برایش، و تلخ تر از آن اینکه حتماً باید برگردی، نمی‌شود برنگردی.

پس حکم مُر حکمی است، فرمان الهی است برای هر من ذهنی که فکر می‌کند دیگر به یک جایی رسیده، موفق شده و نمی‌داند، همسر و بچه و خانه و عباداتش برقرار و پول زیاد و بهش می‌گویند آقا این طریق زندگی نیست، و همراه این رَیْبَ المَنون یا حوادث ناگوار من ذهنی نشان می‌دهد. شما می‌پرسید آخر این زندگی چرا درست نمی‌شود؟ حکم مُر، حکم مُر، اشتباه می‌کنید، باید از این راه برگردید. بابا من تازه اینها را درست کردم هم هویت شدگی‌ها را زیاد کردم فکر می‌کنم موفق هستم، همه دارند تأیید می‌کنند توجه می‌کنند، احترام می‌گذارند، دست می‌زنند به من می‌گویند دانشمند، حکم مُر چی هست؟

برای همین می‌گوید تلخ، حکم تلخ، توجه می‌کنید حکم تلخ به علت قضاوت، قضا و قدر که می‌گوییم، طرح الهی خیلی ساده است. می‌گوید من یک طرحم این است که تو بروی این عقلی که من دارم و تو هم داری بدهی به چیزها من ذهنی درست کنی، طرح بعدی‌ام که خیلی زود صورت می‌گیرد، که برای تو تلخ خواهد شد، چرا تلخ است؟ برای اینکه آن چیزی که ذهنت می‌بیند آن نیست، تمام چیزها برعکس دید آن خواهد بود.

من الآن می‌گویم، خدا می‌گوید، هویتت را از این پول از این همسر از این بچه بکن، تلخ است، بابا من معتاد شدم دیگر، چکار کنم، نمی‌توانم، تلخ است. یعنی نمی‌شود یک من ذهنی از این منیت خلاص بشود بدون اوقات تلخی، بدون تلخ بودن. ولی شما این را به درد هوشیارانه ای که خلیل کشید توی آتش تأویل کنید. او وقتی فهمید که اینها آفل هستند، گفت دیگر من آفلین را دوست ندارم، هزار بار خواندیم دیگر، برای همین می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۸

## ای عشق می‌کن حکم من ما را ز غیر خود ببر

### ای سیل می‌غری، بغر ما را به دریا می‌کشی

پس عشق حس یکتایی با خداست، هوشیارانه مجدداً، پس از اینکه آمدیم من ذهنی درست کردیم، می‌فهمیم که این باور پرستی، خدا پرستی نیست و این خودش تلخ است، و ما باید اقداماتی بکنیم که همه تلخ هستند، و ما فکر می‌کردیم که آن چیزی که ما فکر می‌کنیم درست است، این من ذهنی ما خود ماست، الآن حکم مُر می‌گوید اولاً این من ذهنی تو نیستی، این باورهایی که داری و می‌پرستی باور هستند، این هوشیاری جسمی که داری موج خاکی است، موج آبی را من می‌فرستم، تو باید به من تبدیل بشوی، تو باید تسلیم بشوی، هر تسلیمی برای من



حکم مُر دارد، اصلاً این که به من می‌گویند اشتباه کردی این خیلی تلخ است برای من، من مقامی دارم، مردم احترام می‌گذارند به من، من خودم را خیلی قبول دارم.

برای همین می‌گویند که وقتی که جان می‌شوی، وقتی عیسی جان می‌شوی، وقتی درست درک می‌کنی که این راه اشتباه بوده، می‌گویی که ای خدا تو می‌خواهی من را با خودت یکی کنی، و این من ذهنی ام را از بین ببری، و این تلخ است، حکم مُر بکن، حکمهای تلخ را بده، حکم تلخ بده یعنی قضا و قَدَرَت را، حکم قضا را بکار بینداز، و هی به من بگویند که کجاها گیر افتادم چه اشتباهی می‌کنم، من قبول دارم من اوقاتم تلخ خواهد شد، این تلخی را قبول می‌کنم. و برای همین می‌گویند ما را ز غیر خود ببر، ما غیر از آن چیزی که از جنس تو هستیم اگر از جنس دیگر شدیم ما را از آن ببر و تلخ است. می‌دانم تلخ است. ما به خودمان می‌گوییم، هر کسی به خودش می‌گوید. حالا وقتی درد هوشیارانه می‌کشم، این هوشیاری آزاد می‌شود و سیل می‌غرد.

ای سیل می‌غری بغر، یعنی یکدفعه آن بهمن صورت می‌گیرد که هوشیاری از این، از آن، از آن آزاد می‌شود، در نتیجه چه می‌شود؟ مثل سیل روان می‌شویم بسوی دریای یکتایی، پس حکم مُر وجود دارد، درست است؟ راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه اگر کسی متوجه شد که این من ذهنی نیست، و باید بسوی دریا برود، بسوی یکتایی برود، و تا حالا زندگی را پوشانده، و این عقلی که دارد، عقل نیست بی عقلی است و دچار درد خواهد کرد، روابطش به اصطلاح بحران های بزرگ‌تری خواهد شد، شروع می‌کند به روی خودش کار کردن، و یادگرفتن ولو با ذهن، چیزهایی که لازم است بداند با ذهن. توجه کنید که بشر از اول دچار من ذهنی بوده.

در واقع تاریخ بشر تاریخ بی عقلی های من ذهنی است، یعنی بشر از اول شروع کرده به ستیزه و جنگ با یکدیگر، و آن فاصله‌هایی که قبایل یا حالا بگوییم ملت ها جنگ نمی‌کردند، داشتند آماده می‌شدند برای جنگ، یعنی من ذهنی مسلط بوده، من ذهنی گروهی و من ذهنی فردی. و اینکه یکدفعه مثلاً قدیمی‌ترین فرد که سه هزار و بگوییم، حالا تاریخ را بگذاریم کنار، من چه می‌دانم چه وقت، اولین کسی که به حضور زنده شده در منطقه ما یعنی خاورمیانه، حالا یا ابراهیم بوده، اسمش ابراهیم هست می‌گویند، بعضی‌ها می‌گویند ابراهیم همان زرتشت هست، یک نفر بوده.

یک نفر به حضور زنده شده، بعداً آدمهای دیگری هم به حضور زنده شدند مثل پیغمبران، مثل بزرگانی که صحبت می‌کنیم مثل مولانا، فردوسی، حافظ. اینها همه به حضور زنده شدند، و با آن دید زندگی چیزهایی به ما گفتند، منتها به زبان ذهن. اما ضرورت نداشته که تعداد زیادی آدم به حضور برسند. برای اینکه نه کره زمین به خطر



افتاده بوده، نه زندگی آدمها به طور جمعی در خطر بوده، ولی در این زمان در واقع ضروری است که، لازم است انسانها به خدا زنده بشوند، به حضور زنده شوند. پس این خواب دومی که مولانا گفت لازم است. برای اینکه ما در بحران هستیم.

شما اگر باور نمی‌کنید این موضوع را، خودتان را ببینید. ببینید، بگویید شخصاً آیا من حس خوشبختی، حس رضایت، حس شکر می‌کنم؟ می‌بینید نه. چرا؟ من ذهنی نمی‌گذارد. آیا من رابطه‌ام با همسر و بچه‌هایم خوب است، من راضیم؟ می‌بینید نه. آیا ما آن هدفی که در این خانواده داشتیم، محیط عشق بشود، همکاری بشود، کمک کنیم به هم، به آن رسیدیم؟ نه. پس این خانواده و فرد در بحران است.

آیا به طور جمعی در شهرمان ما همه با هم زندگی بسیار خوبی داریم؟ یعنی سطح زندگی از نظر کیفیت زندگی، همه شاد هستند، آرامش دارند؟ می‌بینیم نه. آدمها با هم ستیزه نمی‌کنند، پول هم را نمی‌دزدند، دادگاه نمی‌روند، دعوا نمی‌کنند؟ آیا بین ما و ملت‌های دیگر صلح برقرار است؟ با هیچ کس ستیزه‌ای نداریم ما. با همه صلح، صلح؟ نه، نداریم. پس در بحران هستیم.

آیا ما این کره زمین را که مثل جواهر است درست نگهداری می‌کنیم؟ دریاها را آلوده نمی‌کنیم؟ نمی‌دانم پرده اوزون را از بین نمی‌بریم؟ آیا یخها آب نمی‌شوند؟ آیا اوضاع جوی بر هم نخورده؟ می‌بینیم خورده. پس یک چیزی جمع ما را تهدید می‌کند. و بنابراین الآن ضرورت دارد که ما فرداً، خانوادتاً، شهرتاً، به طور ملی به آن خواب دوم برویم. درست است؟ اولش با حکم مُر شروع خواهد شد.

برای همین، این بیت را هم بخوانم. ما عجله نداریم امروز. امروز شما باید درک بکنید که راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم. و هر بیتی را که متوجه نمی‌شوید از رویش نگذرد. بعداً بیایید بارها و بارها تکرار کنید، بگذارید معنای این بیت هضم بشود، بنشینید در جانتان، بفهمید که چه می‌گوید. اینطوری نباشد که شما در ذهن باشید، برای یک بیت مشکلتر یک وصف آسانتر پیدا کنید.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*





می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۹۷

## عقل تو همچون شتربان تو شتر می کشاند هر طرف در حکم مُرّ

پس عقل ما مثل شتربان است و ما مثل شتر هستیم. اینکه ما در این لحظه به عقل من ذهنی می رویم یا به عقل کل می رویم بستگی به ما دارد. ولی شما الآن می دانید اگر مدتها با عقل من ذهنی زندگی کردید، بخواهید با تسلیم به عقل کل گوش بدهید، اوقات تان تلخ خواهد شد. اوقات شما به عنوان هشیاری تلخ نشود شما خوشحال باشید. اوقات من ذهنی تان تلخ خواهد شد. شما الآن خودتان را منفصل کنید از من ذهنی. می گوید من هشیاری هستم. من می دانم دارم راه درست می روم، ولی الآن ناظر ذهنم هستم، می بینم اوقاتش تلخ است. اشکالی ندارد. آن به خاطر حکم مُرّ است. ولی اگر هنوز با ذهن هم هویت باشید، فکر می کنید شما اوقات تان تلخ است، نه من ذهنی تان. درست است؟ پس ما در واقع جانی هستیم، هشیاری هستیم که الآن با وجود اینکه می بینم اوقات من ذهنی مان تلخ می شود و عارش می شود، ننگش می شود، نمی تواند این چیزها را تحمل کند که اشتباه کرده. به هر حال ما به عنوان هشیاری می گوئیم: شما ای عقل کل، ای خدا، افسار ما دست شما، بکش، ولو اینکه اوقات من تلخ است، و من می دانم قانون قضا مرا دارد می کشد به سوی تو. من نمی توانم نیایم. نمی توانم بگویم چون اوقاتم تلخ می شود، نمی آیم. و من الآن تشخیص می دهم اوقات من با اوقات من ذهنیم فرق دارد. من تا حالا چون با من ذهنیم هم هویت بودم، اوقات آن را اوقات خودم می دانستم. نه اوقات من جدا است. من به عنوان هشیاری ذاتاً شاد هستم، ذاتاً آرامم، ذاتاً خردمند هستم. اینها را مولانا به من گفته. پس حالا تو اوقات تلخ شده، بشود. من دنبال تو نمی آیم. یواش یواش عقل من ذهنی تان زائل می شود، دارید به خواب حضور می روید. بله، این بیت هم توجه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۳

## جمله صحرا مار و کژدم پُر شود

### چونکه جاهل، شاه حکم مُرّ شود

واضح است. تحت اللفظی می گوید همه صحرا پر از مار و کژدم می شود در صورتی که جاهل یا من ذهنی حکم مُرّ را اجرا کند. پس حکم مُرّ دو جور است. یکی من ذهنی به زور به ما تحمیل می کند، در بیرون هم همین طور است.



فرض کنید یک جاهلی رئیس باشد. آن باورهای خرافایش را بخواهد به ما تحمیل بکند و اگر موفق بشود، همه انسانها به صورت من های ذهنی در می آیند که پر از درد هستند، درد حمل می کند، به همدیگر درد می دهند، مار و کژدم خواهند شد. پس یک من ذهنی جاهل در بیرون این کار را می کند.

و ما فرداً می گوئیم شاه حکم مُر خرد کل است، خدا است. شاه حکم مُر من ذهنی من نیست. توجه می کنید. خلاصه اوقات شما موقع منفصل شدن از من ذهنی تلخ خواهد شد. اگر نشده هنوز در من ذهنی هستید. اگر نشده، هنوز جدی نمی گیرید. و این را خواندیم حکم مُر. و چند تا بیت می خوانم که مهم است، در اینکه هشیاری می رود هم هویت می شود، اینکه هشیاری به خواب دیگری می رود و آن عقل من ذهنی را از دست می دهد. این بیت که شما حتماً حفظ کرده اید و می دانید و بارها هم خوانده شده، دائماً در حال اجرا هست، در هر لحظه:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

### پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

این لحظه حکم مُر برای من ذهنی است. ولی شما عاقل هستید گفتید که من جاهل را رئیس نمی کنم و من اوقاتم اشکالی ندارد تلخ بشود، من عار ندارم، ننگی هم ندارم، من می گویم اشتباه کردم، حالا ولو اینکه پنجاه سالم است، شصت سالم هست قبول می کنم، و می دانم که در این لحظه اگر تسلیم بشوم، و از جنس زندگی قائم به ذات بشوم، زندگی روی من بر اساس کن فکان، یعنی می گوید بشو و می شود، کار می کند. یعنی آسمان درون مرا باز می کند. باز شدن آسمان درون، فضای گشوده شده بستگی به او دارد، بستگی به زندگی دارد، بستگی به من ذهنی ما ندارد. شما نباید با من ذهنی بگوئید من می خواهم آسمانم را امروز خیلی زیاد بشود. نه. شما فقط تسلیم شوید، او با کن فکان فضا را باز می کند.

یادمان باشد هر آسمانی متناظر با یک فرم است. یعنی به محض اینکه آسمان درونتان یک خرده باز بشود، زندگی بیرونی تان عوض خواهد شد. توجه می کنید؟ این هم وابسته به حکم می گوید باش و می شود است. ما به صورت من ذهنی کارها را نمی توانیم درست کنیم. لغزش اینجا است که انسانها فکر می کنند با عقل من ذهنی و با فکر کردن و با زور و فشار و ستیزه همه چیز را می توانند درست کنند. برای همین می گویم این ابیات کلیدی هستند. شما اینها را باید دائماً مدنظر داشته باشید. من چاره ای ندارم جز اینکه فضاگشایی کنم. فضای گشوده شده متناظر با خود، متناسب با خود، مطابق این فضا در بیرون زندگی مرا درست خواهد کرد. حتی پول من به این



بستگی دارد. رابطه‌ام با فرزندم به این فضا بستگی دارد. هر چه فضا گشوده‌تر می‌شود، آسمان درون بزرگ‌تر می‌شود، در بیرون زمین مطابق خودش ایجاد می‌کند. توجه می‌کنید. به وسیله گن فکان.

مکان و لامکان یعنی این فضای گشوده شده و آن چیزی که آن فضای گشوده شده در بیرون درست می‌کند. اصلاً من ذهنی نمی‌تواند در این چیزها دخالت کند. اگر شما مرتب تسلیم شوید، از جنس زندگی قائم به خود شوید و خودتان را در معرض گن فکان هشیارانه قرار بدهید، به تدریج فضای درونتان باز خواهد شد. روابط بیرونتان، مکان بیرونتان، وضعیت‌های بیرونتان بهتر خواهد شد. باز، باز، باز تا بینهایت. پس این قانون، این بیت هر لحظه کار می‌کند. دوباره شما می‌دانید این بیت را. ولی این قدر تکرار کنید که من ذهنی خاموش بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

### گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

قضا یا طرح زندگی ما را به صورت هشیاری آورده هم‌هویت کرده با چیزها، مرکز ما را پر از جسم کرده، باور کرده، فکر کرده، درد کرده، درسته؟ و الآن با حکم مُر، حکم مُر یعنی باید بیایی، به زور باید بیایی، تلخ هم می‌شود. و ریب المنون یعنی حوادث ناگوار که الآن باز هم آن را خواهیم خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

### عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل جزوی بعضی مواقع پیروز می‌شود با بدست آوردن هم‌هویت شدگی‌ها، بعضی مواقع شکست می‌خورد، ولی این پیروزی و شکستش منجر به آرامش نمی‌شود، منجر به حس امنیت نمی‌شود، منجر به یک فضایی نمی‌شود که امن است، فقط عقل کل است که ایمن است از حوادث ناگواری که قضا ایجاد می‌کند. قضا ما را برده هم‌هویت کرده و درد ایجاد شده، و شما می‌گویید که قضا ما را انداخته اینجا و هم‌هویت شدگی‌هایمان را نشانه می‌گیرد، و هر هم‌هویت شدگی را که از ما می‌کند یک فایده‌ای می‌رساند، و یک اطلاعی به ما می‌دهد. و اگر ما این موضوع را آگاهانه بدانیم، ما می‌توانیم با قضا همکاری بکنیم.

می‌گوید قضا می‌آید هم‌هویت شدگی‌هایت را نشانه می‌گیرد و از تو می‌گیرد، و اگر شما تسلیم شوید، اگر شما با آن همکاری بکنید، اگر اوقات را تلخ نکنید، اگر ناله نکنید، شکایت نشوید، خشمگین نشوید، همان قضا با کن فیکون ترا درمان خواهد کرد. پس آن کسی که ما را هم‌هویت کرده با چیزها و چیزها را گذاشته در مرکز ما یکی



یکی آنها را ما خواهد گرفت. و شما اینجا به عنوان هشیاری آگاه و اراده آزاد قدرت انتخابتان را به کار می‌گیرید، با انتخاب هشیارانه خودتان با قضا همکاری می‌کنید.

می‌گویید قضا این را الآن آمد از من گرفت، پس من با این هم‌هویت بودم. من این را رها می‌کنم بروم، ناله هم نمی‌کنم، شکایت هم نمی‌کنم، این هم اجبار بود، حکم مَر بود، من نه اوقاتم را تلخ می‌کنم، من هویتم را از این می‌کنم و حالا که این را فهمیدم اینها همه آفلند، این هم یک مثال بود. از این هم می‌کنم، از این هم هشیارانه می‌کنم. قبل از اینکه قضا بیاید حمله کند، من خودم این کار را می‌کنم. اگر به یک چیزی حمله کرد، اشکالی ندارد. همین قضا است که دارد مرا آزاد می‌کند از آن گیرها و آن هم‌هویت شدگی‌ها. اگر او این کارها را نمی‌کرد، اگر مثلاً این چیز هم‌هویت شدگی را از من نمی‌گرفت، من در آن غفلت خودم داشتم پیش می‌رفتم.

ما در من ذهنی کاملاً در یک فضای غفلت به سر می‌بریم. چرا؟ می‌گوییم من یک همسر دارم، دو تا بچه دارم، خانه دارم، زندگی دارم، بیزینس دارم، وضع هم خوب است، روز به روز پولم زیادتر می‌شود و به همه هم پز می‌دهم، خانام را به مردم نشان می‌دهم، همسر را نشان می‌دهم، از بچه‌هایم تعریف می‌کنم، از همسرم تعریف می‌کنم، از خودم تعریف می‌کنم، از سوادم تعریف می‌کنم، اوضاع خوب است دیگر. خوب اگر نمی‌آمد یکی از اینها را بکند، شما که نمی‌فهمیدید که اوضاع خوب نیست. اصلاً برای این نیامدید. یک دفعه همه را به هم می‌ریزد. یک دفعه دو تا ستون را می‌ریزد، همه‌اش می‌ریزد و شما نباید تلخ شوید. پس فهمیدیم حکم مَر وجود دارد، حکم تلخ وجود دارد، قضا وجود دارد. قضا می‌آورد ما را هم‌هویت می‌کند، بعد قضا با طرحش ما را جدا می‌کند. ما همه‌اش در حال تسلیم هستیم. بله. این بیت معروف را هم بخوانم که هزاران بار خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفْتِ پذیر

### کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

در این لحظه شما اختیار دارید از دم من ذهنی غذا بخورید یا در حالت تسلیم از دم ایزدی. و شما تا به حال تجربه کرده‌اید که ما تمایل داریم از دم من ذهنی تغذیه بکنیم. شما الآن به خودتان نگاه کنید خواهید دید که فکر بعد از فکر بعد از فکر بعد از فکر، از ذهنتان می‌گذرد. از کجا تغذیه می‌کنید؟ از فکرهایی که در ذهنتان می‌گذرد. آن



به شما نیرو نخواهد داد. گفت خاموش باش. چقدر خواندیم انصتوا. فرمان انصتوا. خاموش باش، خاموش باش، خاموش باش. برای اینکه خاموشی سبب می شود دم ایزدی از ما رد بشود.

و دوباره کن فیکون پیش آمد. این کن فیکون همیشه یادمان باشد که دم ایزدی وارد می شود و ما فضا را باز می کنیم. فضای باز شده همیشه خرد دارد، خرد می ریزد به فکر و عمل مان. فکر و عمل مان بیرون را درست می کند. درون را هم زندگی درست می کند. دردهای شما را او باید شفا بدهد. شما با من ذهنی تان نمی توانید بکنید و این عللی که من ذهنی درست کرده، چه چیزی مرا ناراحت می کند، چه چیزی مرا ناخوشبخت کرده، اینکه من الان همه را به صورت مانع می بینم، این همسرمان است، این بچه مان است، این دوستمان است، این کیه، اینها مانع رسیدن من به حضور هستند، به خوشبختی هستند.

یا نه یک عده ای دشمنی می کنند، اینها دشمن من هستند. این علل، علل ذهنی همه کج و معوج و نقشه غلط است. و باز شدن درون من از روی نقشه ای که من ذهنی من می دهد که چه چیزی، چه چیزی را به وجود می آورد در یک فضای توصیفی نیست. یعنی به آن بستگی ندارد. شما فکر می کنید مثلاً به حضور رسیدن به چی بستگی دارد؟ هر چیزی که شما در ذهنتان فکر می کنید، حتماً غلط است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

## هر چه صورت می وسیلت سازدش      زن وسیلت بحر دور اندازش

هر چه صورت یعنی هر چه من ذهنی برای رسیدن به خدا وسیله بسازد، بگوید این وسیله است، این علل است، من با این می خواهم به خدا برسم، با همان علت، با همان وسیله خدا دورش می اندازد. یعنی با علت های توصیفی که انسان در ذهنش درست می کند به خدا نمی شود زنده شد و از من ذهنی هم بیرون نمی شود درآمد. این را هم خواندیم. این را هم بخوانیم.

ما در اثر خواب اول یعنی وقتی آمدیم به این جهان به صورت هشیاری، چقدر تکرار می کنم اینها را، برای اینکه یک عده ای متوجه شوند هم هویت شدگی چه هست؟ هشیاری بی فرم، امتداد خدا وقتی آمد وارد این جهان شد، با چیزها هم هویت شد به صورت فکر و من ذهنی درست کرد، دیدش عوض شد، آن شعور اولیه از بین رفت، آینه درست نشان نمی دهد، و به تدریج این دید درد ایجاد کرد، مثلاً این دیدی که ما داریم در ذهن مان با هم هویت



شدگی‌ها، این دید به ما می‌گوید که هر چه بیشتر بهتر. یعنی مثلاً با پول هم‌هویت هستم، هر چه پولم بیشتر بشود من کاری ندارم، این بهتر است. این دید من ذهنی است.

یک دفعه این دید را به درد هم اعمال می‌کند. به همه چیز اعمال می‌کند. اینکه هر چه بیشتر بهتر توقع به وجود می‌آورد. می‌گوید من با پول هم‌هویت هستم، مگر تو دوست من نیستی؟ خوب کمک کن پول من زیاد بشود. فلان چیز را به من بده. فلان جا به من کمک کن. بخاطر من دروغ بگو من پولم زیاد بشود. خوب تو نمی‌گویی من می‌رنجم. وقتی می‌رنجم، می‌رنجم، اینها را می‌گویم کینه می‌کنم. خوب اینها، این وضعیت من در من ذهنی است. آیا با من ذهنی من می‌توانم آرام کنم خودم را؟ می‌گوید نه. می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱**

## **حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان**

یعنی جهنمی که من درست کردم، در این جهنم درد هست، هم‌هویت شدگی هست، باید تسلیم شود و فضا را باز کنم. تا این فضا باز بشود، در آن فضا خدا قدمش را می‌گذارد و موقعی که من این را باز می‌کنم و خدا قدمش را می‌گذارد، جهنم من ساکن می‌شود. از کن فکان یعنی او می‌گوید ساکن شو و ساکن می‌شود. هر من ذهنی بگوید ساکن شو، ساکن نمی‌شود.

شما بگویید ساکن شو، ساکن نمی‌شود. یعنی با من ذهنی که ما جهنم درست کردیم، یک دفعه ما بگوییم من فهمیدم تو ساکن شو و ساکت شو و اینقدر درد ایجاد نکن، نمی‌شود. کما اینکه می‌بینید که ما نمی‌توانیم دردهایمان را و ناراحتی‌هایمان را و این استرس‌هایمان را، این دپرس بودن خودمان را از بین ببریم. پناه می‌بریم به قرص. باید حق قدم بهند. بله. حق هم با، حق یعنی خدا.

پس اینکه ما از خدا دور نیستیم، موقعی که من ذهنی داریم دور هستیم. وقتی من ذهنی هم داریم او ما را محاصره کرده همه چیز ما را می‌بیند. بهتر است این قوانین را بدانیم و با کن فکان همکاری بکنیم به جای مقاومت در هر لحظه، به جای قضاوت‌های ذهنی در هر لحظه و علت تراشی و سبب تراشی و به جای چیزهای آفل را زیاد کردن و با آنها هم‌هویت شدن. آره، اجازه بدهید ریب المنون را بخوانم.

این هم مهم است. می‌گوید که:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

## اگر چه زوبع و استاد جمله‌ست چه داند حیلہ ریب المنون را

چه کسی فریبکار است؟ زوبع یعنی روباه صفت و استاد همه است، من ذهنی. ولی تدبیر حوادث ناگوار را نمی‌داند. توجه می‌کنید؟ پس چندین چیز الآن ما گفتیم. قضا بود، حکم مُر بود، الآن ریب المنون هست که حوادث ناگوار است. دم اوست، با دم من ذهنی فرق دارد. علل بیرونی است که همیشه علل بیرونی نمی‌گذارد به زندگی برسیم، پیشرفت کنیم. این بیت می‌گوید ما ممکن است استاد باشیم در زرنگی، در متقاعد کردن مردم، در ایجاد من ذهنی، یک تصویر ذهنی زیبا و ارائه آن به مردم، ممکن است ذهناً خیلی چیزها بدانیم ولی از یک چیز خبر نداریم و آن حوادث ناگواری است که هر کسی من ذهنی داشته باشد و هم‌هویت با چیزها باشد و دید خدا را بگذارد کنار و با دید چیزها ببیند، برای او اتفاق خواهد افتاد. درست است؟ بله، این را هم بخوانم که الآن توضیح دادم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

## عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

پس عقل جزوی که عقل من ذهنی است که ما قرار است از این عقل به خواب برویم، به خواب حضور برویم که شعرهایش را برایتان خواندم، گاهی پیروز است، گاهی پیروز نیست، مغلوب است. هر موقع هم‌هویت شدگی‌هایش زیاد می‌شود، حس پیروزی به او دست می‌دهد، هر موقع هم‌هویت شدگی‌هایش کم می‌شود، حس شکست به او دست می‌دهد، ولی این حس شکست و غلبه در یک فضای توصیفی صورت می‌گیرد. اینها توصیف هستند و چه بالا برود و چه پایین بیاید، حوادث ناگوار برای او اتفاق خواهد افتاد.

حوادث ناگوار در واقع صدماتی است که به هم‌هویت شدگی‌ها خواهد خورد و به تاخیر افتادن به حضور رسیدن و زندگی نکردن. به اعتباری حالا بین خودمان باشد این زندگی که ما الآن می‌کنیم که رابطه‌مان به خودمان خوب نیست، خشمگین هستیم، ناراحت هستیم، رابطه‌مان به هیچ کدام از اعضای خانواده خوب نیست، با مردم خوب نیست، در جدایی هستیم و نمی‌توانیم متحد بشویم با آدمها، نمی‌توانیم دوست داشته باشیم و یک نقاب دروغین به صورتمان زدیم، این ریب المنون است. این همان اتفاق بد است.

گرچه که ما حوادث ناگوار را می‌گوییم مثلاً یکی فرزندش را از دست می‌دهد، یکی سرطان می‌گیرد، یکی در جوانی می‌میرد، می‌گوییم اینها، ما می‌رویم به چیزهای خیلی حدی. اینکه انسان می‌آید خانه با همسرش دعوا



می‌کند این چه هست؟ و سه چهار روز قهر است و اوقاتش تلخ است، این اسمش چه هست؟ این همان ریب المنون است. فقط عقل کل ریب المنون ندارد. عقل کل یعنی چه؟ یعنی من روی خودم کار کنم، دوباره به آن هشیاری زنده بشوم که از اول بودم. همسر هم همین طور. آن موقع این رابطه ایمن می‌شود از حوادث ناگوار. بله این بیت دیگر مشخص شد یعنی چه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## خواب از پی آن آید، تا عقل تو بستاند

### دیوانه کجا خُسبَد؟ دیوانه چه شب داند؟

پس ما الآن می‌دانیم دیوانه کی هست؟ دیوانه کسی است که این خرافات و کابوس من ذهنی را ترک کرده و آن عقل زائل شده، به عقل کل زنده شده. اما عقل جزوی یعنی من ذهنی این حضور را که به عقل کل زنده است، دیوانه می‌بیند و این دیوانه هیچ موقع وارد فضای توصیفی دیگر نمی‌شود. بنابراین شب ندارد. و گفتیم دو تا خواب است. اولین خواب هم هویت شدگی است. دومین خواب، خواب حضور است. و اینکه آدم می‌رود هم هویت می‌شود عقل پیدا می‌کند، عقل به درد نمی‌خورد. بعداً آن عقلش زائل می‌شود، زندگی آن را از ما می‌گیرد، یک عقل دیگری به ما می‌دهد که عقل خودش است، این عقل خوب است که عقل من ذهنی این را دیوانگی می‌داند. درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## نی روز بُود نی شب، در مذهبِ دیوانه

### آن چیز که او دارد، او داند، او داند

می‌گوید در دین دیوانه که دین یکتایی است، با خدا یکی شده و دین اصلی این است، نه روز هست، نه شب. برای اینکه هشیاری از این فضای توصیفی بیرون آمده و به بینهایت خدا زنده شده، از ابدیت خدا که این لحظه هست آگاه هست، بنابراین دیگر وارد این فضای توصیفی ذهن نمی‌شود. و پایین هم توضیح می‌دهد می‌گوید شب و روز موقعی ایجاد می‌شود که یک چراغ ثابتی باشد، یک خورشید باشد و یک چیزی جلویش بگردد و در مورد ما این چیز گردنده ذهن است.

پس انسانی که به صورت هشیاری تماماً از ذهن می‌آید بیرون و به بینهایت و ثبات خدایی زنده می‌شود که اصل خودش هم هست، وارد ذهن دیگر نمی‌شود. با چیزی در ذهن هم هویت نیست. بنابراین نمی‌آید با چیزی در





ذهنش هم‌هویت بشود، به صورت توصیف دربیاید خودش، آن چیز را به صورت توصیف دربیآورد. وقتی آن چیز زیاد می‌شود بگوید الآن روز است، حالم خوب است، وقتی آن چیز از بین می‌رود یا کم می‌شود، می‌گوید شب است تاریک شد وای حالم گرفته شد.

این تمثیل را قبلاً زدیم در جلسات گذشته، گفتیم این زمین را در نظر بگیرید، زمین می‌گردد و به لحاظ ما خورشید ثابت است. حالا اگر خورشید هم حرکت می‌کند حرکتش مهم نیست برای ما. کسی که می‌رود بالای جو زمین به طوری که زمین نمی‌تواند آن را بگرداند، می‌رود دیگر بالاتر و آنجا زمین را نگاه می‌کند، برای او همیشه روز است، برای اینکه خورشید همیشه می‌تابد. ولی از آنجا متوجه می‌شود که آن قسمتی از زمین که جلوی خورشید است روز است و پشتش تاریک است. و چون این زمین می‌گردد شب و روز دارد. حالا در بیت بعد همین را توضیح می‌دهد.

می‌گوید که چون ذهن می‌گردد و خورشید زندگی ثابت است، ما به یک بینش جدیدی می‌افتیم. این بینش جدید را هم‌هویت شدگی به ما می‌دهد. این هم‌هویت شدگی‌ها شده‌اند مرکز ما، عینک ما. با عینک هم‌هویت شدگی‌ها که می‌بینیم روشنایی و تاریکی پیدا می‌کنیم. روشنایی و تاریکی ما همین بهتر شدن اوضاع ما یا بدتر شدن اوضاع ما است. در حالتی که وقتی که از این چیز گردنده ما پیاده می‌شویم، این جور دیدن از پشت هم‌هویت شدگی‌ها که چیزی بهتر می‌شود یا بدتر می‌شود، از بین می‌رود و ما ثابت می‌شویم و نگاه می‌کنیم به آن چیز گردنده.

می‌بینیم این چیز گردنده که ذهن ما باشد، چیزها زیاد می‌شود و کم می‌شود. ذهن ما نشان می‌دهد، ولی زیاد و کم شدن آنها روی ما که ثابت ایستاده‌ایم اینجا و به زندگی زنده‌ی زندگی، زنده هستیم، از شادی اصیل زندگی شاد هستیم، از آرامش خدایی برخورداریم، اثر نمی‌کند. ما ناظر هستیم به آن چیز گردنده که فکر ما باشد. فکرها هم عوض می‌شوند. یک دفعه هی یادمان می‌آید که پنج هزار دلار ما ضرر کردیم، نگاه می‌کنیم. بعد یک دفعه می‌بینیم پنج هزار دلار سود کردیم، به آن نگاه می‌کنیم. این زیاد و کم شدن پول ما اثری روی ما ندارد. ولی به محض اینکه جذب این چیز گردنده شویم، سوار شویم، دچار دید آن می‌شویم.



درست مثل اینکه یک چرخ گردانه‌ایی هست که بچه‌ها سوار می‌شوند. وقتی روی آنها ما می‌گردیم، یک جوری می‌بینیم. وقتی پیاده می‌شویم آن را نگاه می‌کنم، یک جوری می‌بینیم. پس ذهن که مرتب تغییر می‌کند و می‌گردد یک فضای توصیفی می‌شود. به محض اینکه ما واردش می‌شویم و روی آن هستیم به وسیله فرمان شب و روز ایجاد می‌شود و شب و روز هم توصیفی است. شب و روز توصیفی داریم. بیرون از شب و روز توصیفی همیشه روز است. پس کسی که با خدا یکی شده روز و شب ندارد، روز و شب توصیفی. همیشه حالش خوب است، همیشه شاد است، همیشه آرام است، واکنش نشان نمی‌دهد، برای اینکه با چیزی هم‌هویت نیست.

حالا می‌گوید آن چیز که او دارد، آن چیز که او دارد، بینهایت خدا است، زنده شده به بینهایت او. او داند و او داند. یعنی فقط چون او زنده شده او می‌داند. ما اگر که در ذهن هستیم، بخواهیم بدانیم باید توصیفش کنیم. توصیف بینهایت خدا با زنده شدن عملاً در این لحظه به بینهایت خدا زمین تا آسمان فرق دارد. یکی توصیف است و از جنس فکر است، یکی عین است. آن آدم زنده است. برای همین می‌گوید که او داند و او داند. فقط او می‌داند برای اینکه او زنده است. ما که به او نگاه می‌کنیم می‌گوییم بله دیگر به خدا زنده شده دیگر. خوب این حرف است، این توصیف است. شما باید از این فضای توصیفی ذهن بیاید بیرون، مثل آن زنده شوی به آن بینهایت، آن موقع وقتی زنده شدی، از روی زنده شدن بدانی، نه از روی توصیف.

پس هشیاری وقتی وارد فضای ذهن شده، دچار توصیف شده. یک من ذهنی توصیفی به وجود آورده، من ذهنی توصیفی چون می‌گردد، ما تغییر فکرها می‌کنیم، فکر بعد از فکر بعد از فکر، هی می‌گردد، پس ذهن هی تغییر می‌کند، شما می‌توانید یک فکر بکنید، پنج دقیقه فقط آن فکر را بکنید؟ خواهید دید نمی‌توانید. ذهن می‌گردد و در مذهب دیوانه یعنی کسی که از عقل من ذهنی راحت شده و به عقل خدا زنده شده و با او یکی شده، روز و شب توصیفی وجود ندارد، و او به عقل کل زنده است، مجهز به شعور الهی است، و فقط او می‌داند. ما اگر بدانیم به وسیله ذهن خواهیم دانست. درست یکی گل واقعی است و یکی گل پلاستیکی. یکی به توصیف است، آن یکی عین است، یقین است. آن شخص الآن یقین دارد برای اینکه زنده است به او.

پس می‌خواهیم همه‌مان اینجا بفهمیم که باید از این فضای توصیفی خارج شویم. تا خارج نشدیم، با فکر کردن، تجسم کردن، به صورت باور درآوردن، خوب توضیح دادن، بد توضیح دادن، اینها به درد نمی‌خورند. بیت بعدی



همین را می‌گوید. شما ممکن است پرسید که اگر کسی با فکر نبیند، با چی می‌بیند؟ الآن جواب همه اینها را می‌دهد مولانا. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## از گردشِ گردون شد روز و شبِ این عالم

### دیوانه آنجا را گردون بگرداند

روز و شب کره زمین از کجا می‌آید؟ همین الآن توضیح دادم. خورشید می‌درخشد، زمین می‌چرخد. حالا بیایید به ما. تمثیل است این، روز و شب زمین، تمثیل است. روز و شب ما عالم ما، ما هم یک عالم داریم، عالم ما چه هست؟ کسی که هم‌هویت شده با ذهن است، عالمش ذهن است. هر چه که ذهنش نشان می‌دهد آن را می‌بیند. در عالم ما، روز و شب ما از تغییر وضعیت‌ها به وجود می‌آید. یک جوری درمی‌آید، وضعیت‌ها خوب می‌شوند. روز است به‌به. یک روزی درمی‌آید وضعیت‌ها خیلی بد می‌شوند. بله، شب شد.

اما می‌گوید دیوانه خدا را، دیوانه آن فضا را، فضای یکتایی را گردون می‌نگرداند. یعنی گردون او را نمی‌گرداند. پس بنابراین کسی که دیوانه آن فضا است یا زنده شده به عقل خدا است، با گردش ذهن نمی‌چرخد. ما چون ضعیف هستیم، چرخنده هشیاری مان فوراً وصل می‌شود به چرخش ذهن که وضعیت‌ها را نشان می‌دهد. اوضاع سیاسی ما را منقلب می‌کند. چرا؟ چرخنده مان وصل است به ذهن. ما هشیاری هستیم، به بینهایت خدا زنده هست و چرخنده‌اش به چرخنده خدا گیر هست. این یکی چرخنده‌اش، این هم بینهایت است ولی بینهایتش را هنوز تجربه نکرده. گیر داده به گردون. گردون هر جور می‌گردد این هم آنطوری می‌بیند.

پس سوال اینکه، می‌گویید که کسی که او داند و او داند، خودش می‌داند، این چطوری می‌گردد؟ می‌گویید که از طریق گردون نیست که می‌بیند. یعنی از طریق عوض شدن فکرها نیست که آن انسان آینه درست می‌کند جهان را می‌بیند. پس روز و شب ما از اینکه توی ذهن هستیم و می‌گردیم، درست می‌شود. روز و شب می‌تواند یک دقیقه روز باشد و یک دقیقه شب. شما می‌بینید حال ما چقدر تند عوض می‌شود. یک دفعه یک خبر می‌رسد حال ما بد می‌شود. یک خبر می‌رسد حال ما خوب می‌شود. چرا؟ ما با وضعیت‌ها می‌گردیم. می‌خواهد بگوید که ما می‌توانستیم بینهایت خدا باشیم، چرخنده مان به این چرخ می‌چرخد گیر نکند. بلکه گردش این چرخش به وسیله ما باشد.



ما اگر به صورت یک هشیاری بینهایت به ذهن مان نگاه کنیم و ذهن مان هرز نگردد، ما هم به گردش آن اهمیت ندهیم، ذهن ما ساده می شود و به میل ما و به اراده ما و به عقل ما که عقل کل است می گردد. یعنی ما می توانیم فکرایمان را خلاقانه تولید کنیم. می توانیم عمل خلاقانه بکنیم. الآن عقل ما وضعیتها است. وضعیتها عوض می شوند، حال ما عوض می شود. روزی پنجاه بار خشمگین می شویم، پنجاه بار هم خوشحال می شویم. پنجاه بار روز می شود، پنجاه بار هم شب می شود. مثلاً می گوئیم پنجاه، یک عدد کثرت است.

شما از خودتان بپرسید بگوئید که روز و شب مرا، عالم مرا گردش یک چیز گردنده درست می کند که ذهنم باشد یا نه؟ آیا من دیوانه آن فضایی یکتایی هستم، یعنی آن فضا مرا دیوانه کرده نسبت به عقل من ذهنی؟ هر کسی به وضعیتها نگاه کند، وضعیتها تغییر کنند ولی حال او تغییر نکند، در واقع عقل آنجا دیوانه کرده دیگر. هر کسی با وضعیتها تغییر نکند، می گویند این دیوانه است. ولی آن شخص می داند که خرد سازنده از آنور می آید و با گردون نباید گشت. گردون یعنی تغییرات بیرون که ذهن نشان می دهد یا گذشته که ذهن نشان می دهد.

آیا این چیزی که می گردد هی فکرای هرز هم تولید می کند. یک دفعه این دارد می گردد این ذهن ما و ما هم توش هستیم، یک دفعه می بینیم که فکر ده سال پیش یادم افتاد، شروع کردم به ناراحت شدن. مقدار زیادی درد هست آنجا. هر کدام از آنها می خواهد بیاید بالا و به ما درد بدهد و ما این درد را زیاد کنیم و آن درد را تغذیه کنیم. پس شما روز و شبتان به وسیله گردون تعیین نشود. اگر روز و شبتان به وسیله گردون تعیین نشود، یک دفعه می بینید همیشه روز است. و روشنایی این روز که عینی است، نور الهی است، خرد زندگی است، با آن شب و روز توصیفی آنجا فرق دارد. آنها از جنس فکر هستند. برداشت هستند. قضاوت هستند و تصویرند، تفسیرند. این عین است. توجه می کنید؟

وقتی هشیاری وارد ذهن می شود، این فضای توصیف می شود، عوض می شود هشیاری، هشیاری جسمی می شود. یعنی در آن تمثیل هم فرض کنید که کسی که بالای جو زمین است و نور خورشید را می بیند، این نور خورشید با آن نور خورشیدی که در روز زمین، روی زمین و شبش است، فرق دارد. برای اینکه این شب و روز یک جور دیگر است، آن روز بالا یک جور دیگر است. ممکن است شما بگوئید این نور همان نور است. ولی این تمثیل است. هشیاری وقتی ذهن را تماشا می کند، وارد ذهن نمی شود، فقط تغییرات ذهن را می بیند، ثبات دارد، با موقعی که



وارد آنجا می‌شود، جذب آنجا می‌شود و این می‌چرخد و از چرخش شب و روز ایجاد می‌شود، این شب و روز، شب و روز توصیفی است و حال ما به شب و روز بستگی دارد. گیج و منگی در آنجا پیش می‌آید. برای همین گفتیم که این چهار تا خاصیت مثل قدرت، مثل حس امنیت و حس هدایت و عقل در آن فضا توصیفی می‌شوند، تقلیدی می‌شوند. آن فضا دارای شک است، چون از جنس توصیف است. آن کسی که بیرون است و با گردون نمی‌گردد، یقین دارد از جنس عین است. آن شخص در اصطلاح می‌گوییم در این لحظه ساکن است، از جنس بینهایت است و با تغییرات بیرون تغییر نمی‌کند. ولی این یکی که جذب ذهن است، با تغییرات بیرون حالش تغییر می‌کند. اینطوری است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## گر چشم سرش خُسپد، بی‌سر همه چشمست او

### کز دیده جان خود لوح ازل خواند

یکی ممکن است بپرسد که خوب در بیت بالا شما می‌گویید با گردش گردون نمی‌بیند. یعنی از پشت عینک وضعیت‌ها و هم‌هویت شدگی‌ها نمی‌بیند این آدم. پس چطوری می‌بیند؟ جواب می‌دهد. می‌گوید اگر این پنج تا حسش و فکرش بخوابد، بدون پنج تا حس و سر یعنی فکر کردن همه چشم است او. یعنی ما لزومی ندارد که با پنج تا حس و فکرهایمان ببینیم. که این انسان که در این لحظه به بینهایت خدا و به ابدیت او زنده شده، در این لحظه بر طبق همین کن فکان که گفتیم بشو می‌شود و قانون قضا، اگر از ذهنش نمی‌خواند، از کجا می‌خواند؟ از آن چیزی که قضا می‌گوید این را بخوان.

از آن چیزی که بگویید خدا به زیر زبانش می‌گذارد، در ذهنش می‌نویسد. کز دیده جان خود، با چشم جانش از لوح ازل ابدی می‌خواند. لوح ازل ابدی آن چیزی که زندگی این لحظه به ما می‌گوید، الهام می‌کند، وحی می‌کند. خوب ما در این لحظه یا باید ذهن‌مان بگردد، ما هم آن تو باشیم و بیرون به ما بگوید چی فکر کن و چی عمل کن. یکی دیگر نه، ما می‌گوییم در گردش بیرون نیستیم، در ذهن نیستیم، پس خوب من از کجا بخوانم؟ می‌گوید ما دیده جان داریم. ما چشم هشیاری‌مان روشن است.

آن چشم هشیاری می‌گوید با چشم خدا و آن چیزی که این لحظه قسمتش است باید بخواند همان را می‌خواند. آن چیزی که باید بخوانی، متناسب با وضعیت بیرون است، یعنی آن عقلی که زندگی الان به تو می‌دهد، با کن



فکان، با قانون قضا، با دمش، فارغ از علل بیرونی آن را تو می‌خوانی و می‌توانی بخوانی. حالا شما ممکن است بگویید که آقا این چطوری می‌شود توضیح بدهید. توضیح ندارد که این چیزی نیست باید بفهمید. ذهن نمی‌تواند اینها را توضیح بدهد.

چشم سرش خسبد یعنی بخوابد، یعنی پنج تا حسی که ما دائماً در جهان بیرون به کار می‌بریم و فکرهای هم‌هویت شده، آنها بخوابند. آقا اینها نخوابند، من چطوری دنیا را بشناسم؟ بدون فکرها. هشیاری همه‌اش چشم است. همه‌اش چشم است یعنی می‌تواند ببیند، می‌تواند تشخیص دهد. ما به عنوان هشیاری که ما عینک‌ها را، عینک‌های هم‌هویت شدگی را از چشم‌مان برداشتیم و دیگر با دید آنها نمی‌بینیم که سوال هست که پس چطوری می‌بینیم؟ با چشم جانمان این لحظه آن چیزی را که باید بخوانیم می‌خوانیم. پس این لحظه یا زندگی به ذهن ما می‌نویسد که چی بخوان، الهام می‌شود یا نه روی این ذهن گردنده می‌گردیم و بیرون به ما می‌گوید، القا می‌کند که چی فکر کن، چی عمل کن که معمولاً اینطوری است و این غلط است.

بله توجه کنید این بیت را مولانا وصل کرده به حدیث. حدیث فرمایشات حضرت رسول است. علت این وصلها اینست که این خوب، این گفته‌ها اول درست است که همه انسانها می‌توانند استفاده کنند، برای مسلمانان آمده. این بیت را اگر برای یکی بخوانی، می‌گوید که اینها فکر نمی‌کنم درست باشد، لزومی هم به توجهش نیست. ولی وقتی می‌گوید این آیه قرآن است یا حدیث است، آن شخص یک دفعه گوشه‌هایش تیز می‌شود، می‌گوید که نکند واقعاً این درست باشد. من که با فکر نمی‌توانم بفهمم.

و خواندن این مراجع یا رفرانسه‌ها این فایده را دارد که یک عده‌ی زیادی توجه می‌کنند، و امروز ما گفتیم که در عالم ذهن آدم گیج است، و نمی‌داند که چی درست است و چی غلط است. ولی خیلی‌ها در عالم گیجی ذهن وقتی بگویند این را مثلاً پیغمبر ما گفته یا در قرآن آمده، می‌گوید خوب یک خرده دقت کنم، ببینم چی گفته، پیغمبر که حرف غلطی نمی‌زند. ایشان می‌گوید فرموده‌اند:

**حدیث**

« تَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي »

« چشم‌انم می‌خوابند، ولی قلب من نمی‌خوابد »



درست همین، همین بیت است. یعنی پنج تا حس من، فکرهای من، عقل من ذهنی من زائل می شود، من نسبت به آنها می خوابم و بیدار می شوم به حضور یا به خواب دیگری فرو می روم که اسمش حضور است و در آن موقع پنج تا حس و فکرهای من تعطیل هستند. این را کی گفته؟ این را حضرت رسول فرمودند.

شما اگر مسلمان هستید باید توجه کنید. همین طوری از رویش نمی توانید بگذرید. این هم یک فکر است، این هم یک صحبت است دیگر، خوب شنیدیم، نه، این صحبت خیلی جدی است. چرا ما نمی توانیم از ذهن مان خارج شویم؟ برای اینکه در یک فضای توصیفی با یک من توصیفی به سوی یک حضور یا خدای توصیفی می رویم. در نتیجه در ذهن زندانی می شویم. این صحبت هایی که امروز می کنیم، شما ولو اینکه در ذهن باشید آگاه می شوید از این حقیقت که شب و روزی که الآن ذهن من نشان می دهد، توهم است. اینکه من پولم زیاد می شود، خوشحال می شوم این خوشحالی مصنوعی است. چون فردا پول من از بین برود، غمگین خواهیم شد. این یک دویی است. این قطب به آن قطب وصل است.

شما نمی توانید بگویید که من پولم زیاد می شود خوشحال می شوم، ولی کم می شود غمگین نخواهد شد. همچون چیزی نیست. این یک فضای دو قطبی است. فضایی است که وقتی هشیاری وارد شده، یک من درست کرده، این من تنها نمی تواند دنیا را بشناسد، من ذهنی، بر اساس من خودش یک من دیگر هم همسرش درست کرده، منعکس کرده. پس دو تا واحد است همیشه بر اساس این، این تنها نمی تواند کار کند. این وابسته است به یک قطب دیگر، به یک جسم دیگر. پس مجبور است جسم ببیند. این من ذهنی دید جسمی دارد، مجبور است جسم ببیند. مجبور است یک من ذهنی برای هر کسی درست کند، آن من ذهنی را ببیند.

تا زمانی که با من ذهنی توصیفی می بینیم انسانها را به صورت توصیف می بینیم. نمی توانیم به صورت عشق ببینیم، به صورت زندگی ببینیم. پس این بیت قبلی بیت مهمی است. و این حدیث هم چیز مهمی است. باید توجه کنید. حالا می گوید که به نظرم خوششان آمده از دیوانگی. می خواهی دیوانه بشوی، یعنی به خرد خدا زنده بشوی؟ حالا این بیت را بخوان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی

### با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند؟

ما می‌گوییم با این توصیفات که شما گفتید، گرچه که من ذهنی توصیفی داریم، ولی توصیفش خیلی عالی بود. من می‌خواهم دیوانه بشوم. یعنی به خرد خدا زنده بشوم و این توهمات و عقل جزوی را رها کنم. می‌گوید اگر می‌خواهی باید مانند مرغ و ماهی بشوی. مرغ و ماهی اولاً نمی‌خوابند. ثانیاً خاصیت مرغ اینست که بلند می‌شود از روی چیزی که نشسته. یعنی شما باید از روی هم‌هویت شدگی به صورت یک مرغ بلند شوی و هر کسی آن شعر هم که بارها خواندیم که می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

و وقتی من ذهنی زنده و فعال ما شروع می‌کند به خرابکاری، پیغام این است مثل مرغ حالا از روی این هم‌هویت شدگی بلند شو و نخواب. بلند شو و ببین، در آسمان باید پرواز کنی. مرغ در آسمان پرواز می‌کند، ماهی هم بیدار است در دریا شناور است. یعنی غرق دریا است. می‌گوید تو از مرغ و ماهی باید یاد بگیری. مانند مرغ و ماهی بشوی. این مرغی که روی یک شاخه بنشیند و دیگر بلند نشود که مرغ نیست دیگر. این مرغ نشسته اینجا و اصلاً بلند نمی‌شود. ما مرغی هستیم که روی چند تا هم‌هویت شدگی نشستیم و نمی‌خواهیم بلند شویم و خوابیدیم. تا حالا دیگر مرغ دیدید بخوابد روی شاخه، مردم می‌آیند می‌گیرند و گربه می‌آید می‌گیرد؟ ما همینطوری شدیم. گربه مرگ است. خودش اینها را توضیح داده. وقتی مرگ یک چیزی می‌آید ما از رویش بلند نمی‌شویم.

یک هم‌هویت شدگی داریم، اصلاً فرض کن مرگ یک انسان، آره ما دوست داریم، فرض کن پدر و مادرمان را همه‌مان دوست داریم، ولی می‌دانیم که انسان‌ها باید بمیرند و ما هم‌هویت با پدرمان یا مادرمان هستیم. باید به صورت مرغ از روی این هم‌هویت شدگی به موقعش بلند شویم، وقتی که فوت کردند. نمی‌توانیم بچسبیم و بمانیم. من هنوز روی این تصویر نشستم و این را عشق بنامیم. دیوانگی یعنی با خدا یکی شدن، به خرد کل زنده شدن. یعنی آن من ذهنی که عقل جزوی دارد، دچار خرافات است، دچار بد دیدن است، هر چه بیشتر بهتر است، عینک هم‌هویت شدگی‌ها را به هم زده، قرار شد به یک خواب دیگر برود، یادتان است، که عقل قبلی زائل شود.





می‌گوید دیوانه می‌خواهی بشوی. اسم این را گذاشت دیوانه. بله. مثل مرغ و ماهی بشو. شما به خودتان نگاه کنید بگویید آیا من مثل ماهی دائماً در دریای یکتایی غوطه‌ور هستم یا نه؟ برای این کار باید لحظه به لحظه تسلیم باشیم. این لحظه وقتی تسلیم می‌شویم، مثل ماهی می‌شویم. چرا؟ در فضای یکتایی هستیم، با خدا یکی هستیم، در این فضای گشوده شده و مثل مرغ هم حتماً از روی هم‌هویت شدگی‌ها، اصلاً از روی کل من ذهنی بلند شدیم. اینطوری است دیگر.

حالا می‌گوید تو که همراه با این خوابی، یعنی از خواب ذهن نمی‌گذری، از ذهن نمی‌آیی بیرون، تسلیم نمی‌شوی، فضا را باز نمی‌کنی، آن یعنی دیوانگی کی با تو می‌ماند؟ یعنی نمی‌ماند. توجه می‌کنید. شما فکر کنید ببینید مرغ و ماهی چه خاصیت‌هایی دارند، شما هم باید مثل مرغ و ماهی بشوید.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*



حالا خودش توضیح می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## شب روشو و عیاری، در عشق چنان یاری

### تا باز شود کاری زان طره که بفتشاند

خوب ما می‌گوییم که ما من ذهنی داریم. این ذهن فضای توصیفی است. رفتیم آن تو، یک من ذهنی که بر اساس توصیف‌ها درست شده یعنی هر چیزی را به صورت فکر می‌بینیم. هر چیزی را ما توصیف کردیم به صورت فکر. مثلاً می‌دانیم درخت یعنی چه؟ درخت یعنی یک ریشه داشته باشد، یک ساقه بیاید بالا، چند تا شاخه داشته باشد، این توصیف است دیگر. خود درخت که نیست. پدر یعنی چه؟ پدر یعنی توصیفش را گفتیم چی هست. مادر یعنی چه؟ توصیفش را گفتیم چه هست. چه می‌دانم معلم یعنی چه؟ توصیفش را گفتیم چه هست. من کی هستم؟ من توصیف دارم.

توصیف هم همین من ذهنی است. که من ذهنیم را چطوری توصیف کنم؟ عاقل هستم، باسواد هستم، پولدار هستم، نمی‌دانم بلندقد هستم، خوشگل هستم، نمی‌دانم پدر هستم، اینها هم توصیف من است. توصیف من ذهنی است، توصیف است. در این توصیف شب است. می‌گوید در شب باید راه بیفتی به صورت هشیاری، به صورت هشیاری در شب راه بیفتی و کسی نبیند مثل عیاران. این شب‌رو شدن اولاً کار مشکلی است و این شب باید خوابید.

یعنی در حالی که همه خوابیده‌اند و همه در شب هستند، تو تنها باید پا شوی راه بیافتی و در شب ذهن راه افتادن یعنی چه اصلاً. یعنی در این لحظه تسلیم شدن و از جنس زندگی، آگاه به زندگی بودن و وقتی زندگی آگاه به زندگی می‌شوی، داری می‌روی به سوی زندگی. گفت عیسی جان به آن سمت می‌رود. عیسی جان یعنی زندگی آگاه به زندگی که زندگی متکی به جهان نیست و عینک هم‌هویت شدگی را به چشم ندارد، عینک خود زندگی را به چشم دارد، الآن زندگی را می‌شناسد و می‌بیند که از جنس چه هست؟ باید برود کاملاً از جنس او بشود و با این دید متوجه شود که با خیلی چیزها هم‌هویت است، در شب است. و من خوشحالم می‌بینیم شما می‌گویید که من خیلی پیشرفت کردم، ولی باز هم باید روی خودم کار کنم. این خیلی خوب است.



برای اینکه شما آگاه شدید، باید به اینکه در شب ذهن باید راه افتاد، ولی هنوز باید راه بروی. و بعد می‌گوید این طوری راه افتادی، جار نزن به مردم نگو من، ای مردم من روی خودم کار می‌کنم، من شبرو هستم، بیایید خیلی کار کردم، الآن نتیجه کارم را هم به شما نشان می‌دهم. نه. عیار بشو. دیده نشو.

هیچ کس نفهمد که تو داری کار می‌کنی. به کسی نگو، مشخص نکن. برای اینکه به محض اینکه بگویی این می‌شود فکر افزونی. پس شما خدا را نمی‌خواهی. می‌خواهی مردم تایید کنند این کار را. پس داری کار نمی‌کنی اینطوری باشد. به خصوص از من ذهنی خودت.

توجه بکنید به این نکته ظریف که وقتی شما تسلیم حقیقی بشوید، یعنی اتفاق این لحظه را باز کنید، فضا باز کنید بدون قید و شرط قبل از قضاوت، این کار سبب می‌شود ذهن شما بایستد. یعنی من ذهنی کور شود، شما را نبیند. توجه می‌کنید. این عیار بودن است. کسی که نمی‌گذارد من ذهنش ببیندش که چکار می‌کند، این آدم عیار است. اولین موجودی که ما را می‌بیند نمی‌گذارد کار کنیم من ذهنی خودمان است. بعد من ذهنی خودمان می‌خواهد از این موضوع سواستفاده کند. می‌گوید به به تو عیار شدی، داری شبرو می‌شوی. بگذار به مردم بگوییم خوب. به من هم بگو. من که دوست هستم، من خوشحال می‌شوم تو عیار بشوی. تو خوشحال می‌شوی، من همین که بگویم تو تقویت می‌شوی. توجه می‌کنید. نگذارید من ذهنی ببیند. نه تنها من ذهنی خودتان، من ذهنی دیگران هم نبیند.

اگر من ذهنی دیگران می‌بینند شما روی خودتان کار می‌کنید، شما کار نمی‌کنید. شما هنوز در ذهنتان هستید. شما شبرو هم نیستید. شما می‌خواهید از این موضوع سوءاستفاده کنید فقط هر چه بیشتر بهتر. این یعنی هر چه بیشتر بهتر باز هم. من ذهنی تان پریده از این موضوع می‌خواهد سواستفاده کند.

پس مهم است. با صداقت، خودتان پنهان از من ذهنی خودتان و از من های ذهنی دیگر ما روی خودمان کار کنیم. هر کسی حقیقتاً در شب ذهن راه بیفتد به سوی خدا، این آدم باید عیار باشد. به کسی نگوید، به من ذهنی خودش هم نگوید چکار می‌کنم و چطوری به من ذهنی خودش نمی‌گوید با تسلیم، با خاموش کردن ذهن. ذهن یک موقعی نگاه کند ببیند یک قسمتش رفته.



می‌گوید در عشق یک چنین یاری یعنی خدا تو باید شبرو و عیار باشی. این عشق یارهای بیرونی نیست. ما در عشق پول، در عشق همسر زمینی، در عشق بدست آوردن یک مقام، شبرو نیستیم، عیار هم نیستیم. همه باید بدانند ما این مقام را داریم و بدست آوردیم. نه آنطوری نیست این. چنان یاری. چنان یار این یار از جنس فرم نیست، ما در شب ذهن هستیم. من ذهنی توصیفی داریم.

من ذهنی توصیفی اجازه نمی‌دهد ما کار کنیم. اگر متوجه شود که ما داریم یک کاری می‌کنیم که من ذهنی کوچک بشود و کوچک بشود و ما به فضای یکتایی زنده شویم، شور و شر راه می‌اندازد، سر و صدا راه می‌اندازد، درد ایجاد می‌کند، هزار تا بد و بیراه به ما می‌گوید، تهدید می‌کند، کوچک می‌کند ما را، نمی‌گذارد. انواع و اقسام دلیل می‌آورد. اینها چی هست؟ اینها اصلاً شما به دیگران نگاه کن، مقایسه می‌کند بین فلانی چه می‌گوید. نمی‌گذارد. من ذهنی خودمان نمی‌گذارد. پس

شبرو شو و عیاری، در عشق چنان یاری، تا باز شود کاری، تا یک گره‌ای از کارت باز شود. یعنی یک روزنه‌ای باز شود، به یک نتیجه‌ای برسد. برعکس تمام اقدامات و فعالیت‌هایی که در من ذهنی توصیفی ما کردیم و هیچ‌جا نرسیدیم. جز اینکه درد را زیاد کنیم، مثل خشم‌مان، ترس‌مان، اضطراب‌مان، نگرانی‌مان، حس نقص‌مان زیاد بشود، حس گناه‌مان زیاد بشود، هیچ چیز گیرمان نیامده. یعنی کارمان باز نشد.

زان طره که بفشاند، یعنی وقتی معشوق این موهای چتری را یک کمی کنار بزند، تو صورتش را می‌بینی. وقتی این پیچیدگی را با این کار یک ذره کنار بزنی، پیچیدگی هم همین پیچیدگی هم هویت شدگی و گرفتاری‌های ما است. می‌گوید اگر تو شبروی شدی و عیار شوی پنهان از من ذهنی بروی و بفهمی این یار با یارهای زمینی فرق دارد و کار را باید او باز کند، یک دفعه این زلفها را یک ذره آشفته کند، از لابلای موها یک ذره صورتش را به تو نشان می‌دهد، می‌گوید نور آمد، من زنده شدم. چه انرژی آمد، چقدر شاد شدم، چه آرامشی آمد یک دفعه و گفتم این فضا که باز می‌شود مطابق با آن، متناظر با آن در بیرون فرم عوض می‌شود. قبلاً گفتیم اینها با قوانین کن فکان صورت می‌گیرد.

و اینکه چقدر این طره را کنار بزند و شما صورتش را ببینید، این هم با کن فکان است. منتها ما با اراده آزادمان حداکثر سعی‌مان را می‌کنیم. شما با این چیزهایی که از مولانا یاد می‌گیرید واقعاً در شب ذهن می‌دانید چکار باید



بکنید. از چه باید پرهیز بکنید. چه کاری را نکنید و چه کاری را بکنید. چقدر صداقت داشته باشید. شما می دانید اگر صداقت نداشته باشید، نمی شود. ما با زرنگی و آن روشهای ذهن با روبه شانگی کارهایمان را در جهان بیرون پیش بردیم. فکر می کنیم که در عشق چنان یار هم، یعنی خدا هم، به وحدت رسیدن با او هم ما کارمان را با زرنگی می توانیم پیش ببریم. همچون چیزی مقدور نیست. بیت مهمی است.

اما اجازه بدهید، نمی خواستم بین این بیتهای این غزل چیزی بیاورم، ولی خوب مجبورم این را توضیح بدهم به شما و این توضیح خیلی مهم است بدانید شما مثل عیاران که دیده نمی شدند، مثل یعقوب لیث عیار بود در غرب، رابین هود عیار است. یعنی اینها می آمدند شیخون می زدند چیزی را می دزدیدند و دیده نمی شدند. و این تمثیل عیار را به این دلیل می زند شب رو شو و عیاری. در شب شما در حالیکه این من ذهنی غافل است چیزی از آن می دزدید و او نمی تواند بفهمد که کی دزدید.

یعنی می شود که شما یک هم هویت شدگی را بیندازید، فردا ببینید این نیست. وقتی این تغییر می کرد من عصبانی می شدم، ناراحت می شدم، می لرزیدم. الآن تغییر می کند من آن تغییرات را دیگر نمی کنم. این کجا رفت، این هم هویت شدگی؟ این را خودت به صورت عیار از من ذهنی ات دزدیدی که من ذهنی ات نتوانست ببیند. عیار یعنی اینکه من ذهنی نمی تواند ببیند. و در اینجا می گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۰

## چه عجب که سر ز بد پنهان کنی

### این عجب که سر ز خود پنهان کنی

می گوید اینکه شما روی خودتان کار کنید و به کسی نگوئید، خوب می توانید. این خیلی کار مشکلی نیست. پنهان می کنید. به هیچ کس نمی گوئیم ما چکار داریم می کنیم. اما این خیلی عجیب است که ما از من ذهنی مان اسرارمان پنهان کنیم. پس ما فهمیدیم از جنس هشیاری هستیم، عیار هستیم، چه موقع این من ذهنی چشمانش نمی بیند. چه را نمی بیند اولاً؟ این من ذهنی فقط فرم را می تواند ببیند. اگر شما تسلیم بشوید و از جنس بی فرمی شوید و هر کاری به صورت بی فرمی بکنید این من ذهنی خبر ندارد. شما باید این کار را بکنید. تسلیم شما را از جنس بی فرمی می کند. هر کاری آن موقع می کنید من ذهنی نمی تواند ببیند.



اگر من ذهنی ببیند، شما جار بزنید، به فکر در بیاورید، به قضاوت در بیاورید، به ستیزه در بیاورید، علت تعیین کنید، این من ذهنی می فهمد. نمی گذارد. توجه کنید شما با چه موجودی طرف هستید. شما به عنوان هشیاری با یک بافت ذهنی تصویری به عنوان من ذهنی طرف هستید که بسیار موجود خطرناکی است. مودی است. مثل موش می ماند در مودی گری. ادعا دارد و مقاومت می کند. اصلاً با مقاومت به وجود آمده. ما را گول می زند. ما را با خودش همراه می کند. مرتب می خواهد تظاهر کند که ما او هستیم و موفق می شود. هر موقع می ماند، یک درد به وجود می آورد ما را گیج می کند. وقتی گیج می کند ما را می برد.

مثلاً ما خشمگین می شویم آن موقع نمی فهمیم چطوری است و ما را با خودش یکی می کند. بعد از اینکه خشم مان پایین می شود می آید می گوید توجیه کن حالا. توجیه کن حق با من بوده و خودش تقویت می شود و شما هم طرفداری می کنید. بله حق با من بوده. بعد حالا همسرتان، دیگران را می گوید بیا بید با من، مرا تقویت کنید، بگوئید حق با من بوده. اگر نگوئید حق با من بوده، من دشمن شما می شوم. آنها هم مجبورند بگویند حق با شما بوده. من ذهنی شما بزرگتر شد. بله.

چه عجب که سر ز بد پنهان کنی. یعنی این عجب نیست که تو سر کارت را که می خواهی به خدا زنده شوی، این را پنهان کنی از من های ذهنی بد. ولی این عجب است، این شگفت انگیز است، این کار بزرگی است که سر را از من ذهنی خودت پنهان کنی. و اگر من ذهنی تو بفهمد فوراً به من های ذهنی دیگر اعلام می کند، که آنها هم بدانند، بیا بید به کمکش.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

## کار پنهان کن تو از چشمان خود

### تا بُودِ کَارتِ سلیم از چشمِ بد

می گوید کار را یعنی کاری که می خواهی انجام بدهی، کدام کار؟ الآن گفتیم. در شب ذهن که میدانی هم هویت هستی، به صورت هشیاری و به صورت عیار می خواهی حرکت بکنی و می دانی از جنس خدا هستی به سوی آن و می خواهی او طره را افشان کند و رویش را به شما نشان بدهد. تا هم نشان ندهد، نشان دادن روی او یعنی یکی شدن شما با او، میدانی کارت در بیرونهم درست نمی شود. کار شما باز نمی شود چه به لحاظ درونی و چه به لحاظ بیرونی این را فهمیده ایم ما. می گوید حالا این کار را باید از چشمان من ذهنی خودت پنهان کنی، تا کار ترا این



من ذهنی خراب نکند. تا کار خودت از چشم بد خودت و چشم بد من ذهنی دیگران سالم بماند. آنها نتوانند خرابکاری کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

## خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

### وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

دام مزد همین دام تسلیم و دام خدا است. یعنی تا ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نکنیم مزد نمی‌گیریم. مزد یعنی آدم کار بکند و به او مزد بدهند. حالا ما می‌خواهیم کار معنوی بکنیم. ما می‌خواهیم ببینیم چه کار باید بکنیم که بالاخر بعد از چند روز، چند وقت ما به حضور زنده شویم، ما به خرد زندگی مجهز شویم. این مزد ما است. دام مزد این فضای باز شده است. می‌گوید خودت را تسلیم کن به خدا، به فضای گشوده شده. اگر ما خودمان را تسلیم کنیم، توجه کنید که ما خودمان را به خدا تسلیم می‌کنیم نه به جسم.

بعضی مواقع من می‌شنوم می‌گویند تسلیم وضعیت شدم. شما تسلیم وضعیت یا اوضاع نمی‌شوید. تسلیم اتفاق این لحظه نمی‌شوید. شما تسلیم خدا می‌شوید. فضا گشودن در اطراف اتفاق این لحظه همگامی و همکاری با قضا است که این اتفاق را به وجود آورده، و فضا را که باز می‌کنید این فضا دام مزد است. هم دام است و هم مزد دارد. درست است؟ و ما تسلیم این فضا هستیم و می‌خواهیم ببینیم این فضا چه می‌گوید. در این حالت ذهن ما ساکت است و نمی‌بیند این کار ما را. ما به صورت هشیاری کار می‌کنیم. آن موقع در این حالت از من ذهنی‌ات که کور شده الآن، چشم‌هایش بسته شده، چون فقط جسم می‌تواند ببیند. ما از جنس جسم نیستیم دیگر، از جنس بی‌فرمی هستیم، از هم‌هویت شدگی‌هایت بی‌دزد، هی بدزد.

مثل اینکه مثلاً من ذهنی تو به خواب رفته، برمی‌دارید هم‌هویت شدگی با پول را می‌گذارید کنار. آنجا یک دردی هست، اگر آگاه باشد نمی‌گذارد. می‌گوید این درد مایملک من است، مثلاً تو رنجش داری از فلانی، این را من به موقع استفاده می‌کنم که درد بیاورد. شما می‌خواهی این را بدزدی من نمی‌گذارم. ولی وقتی خواب است، چون فضا را باز کردی، یواشکی آن رنجش را برمی‌داری می‌اندازید دور، یعنی می‌بخشید.

یعنی یک دفعه می‌بینید که در حالت تسلیم پاشدی زنگ زدی به یکی، به او گفتی آقا من با تو قهرم، می‌خواهم آشتی کنم. من اصلاً معذرت می‌خواهم، این تقصیر من بوده. من این رنجش را انداختم از تو. این من ذهنی



نمی‌بیند. اگر می‌دید نمی‌گذاشت. می‌گوید آقا کوچک می‌شوی، خجالت نمی‌کشی او چه می‌گوید. بعد یک اتفاقی را هم به یاد می‌آورد. فقط که این نیست، شما نگاه آن کار را هم کرده، آن کار را کرده، چند سال پیش آن کار را کرده، با آن یکی متحد شده پشت سرت حرف زده. آنها هم به خاطر می‌آورد. می‌خواستی رنجش را ببخشی، یک دفعه می‌بینی نه پشیمان شدی دیگر. نمی‌گذارد. پس مهم است.

خویش را تسلیم کن در دام مزد، وانگه از خود بی‌ز خود، وانگه از خود یعنی از من ذهنی‌ات، بی‌ز خود یعنی بدون من ذهنی چیزی یعنی یک هم‌هویت شدگی را بدزد. می‌دزدی برای اینکه اگر بیدار باشد نمی‌گذارد. الآن می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## دیوانه دگر سانست، او حامله جانست

### چشمش چو به جانانست، حملش نه بدو ماند؟

می‌گوید یک آدمی که دیوانه است، یعنی به خدا زنده شده، به بینهایت او زنده شده، از ابدیت او در این لحظه آگاه است، به خرد زندگی مجهز است، هشیاری که در این لحظه است، می‌داند که ذهن فضای توصیفی است، وارد فضای توصیفی نمی‌شود، می‌داند که اگر بشود دچار شب و روز می‌شود، دیدش عوض می‌شود. درست است؟ می‌گوید دیوانه یک جور دیگری است. همین طوری است که من الآن توصیف کردم. بنابراین اگر تو با عینک من ذهنی می‌بینی، آن را نمی‌توانی بشناسی. برای اینکه می‌گوید که خوب این هم مثل من است که. مولانا هم خوب که او هم که زن داشته، لابد غذا می‌خورده، خانه داشته، سرکار می‌رفته، او هم پول می‌گرفته. خوب دیگر مثل ما بوده دیگر. نه، می‌گوید:

حامله جان است، این حامله جان است دو تا معنی دارد، یکی اینکه مثل خود ما الآن می‌خواهد بزاید بچه شکمش است، می‌داند ولی حامله است، مثل خانمهای حامله دو تا حالت دارد، موقعی که حامله اند می‌دانند که حامله اند بچه شان تکان می‌خورند، ما هم وقتی هنوز من ذهنی داریم، ولی یکدفعه می‌فهمیم که هشیاری یواش یواش خودش را به خودش نشان می‌دهد، مثل بچه خانم حامله که تکان می‌خورد می‌بیند تکان خورد، پس بچه توی شکم من هست، تکان دارد می‌خورد. اگر هشیاری هم توی دل ما دارد تکان می‌خورد بعضی موقع ها می‌بینید شادی بی سبب می‌آید، آرامش بی سبب می‌آید، ما یک جور دیگر شدیم، ما با دیدن ذهنی دیگر نمی‌بینیم دیگر با چیزهایی که من ذهنی خوشحال می‌شد خوشحال نمی‌شویم پس ما می‌فهمیم حامله هستیم. وضعیت





بعدی حاملگی این است که آدم بچه اش را بزاید، پس ما حاملهٔ جان هستیم. جان همان بی نهایت خداست. همان ذره ایست که گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

## آفتابی در یکی ذره نهران وانگهان آن ذره بگشاید دهان

ما یک آفتاب هستیم می فهمیم درون ما آفتاب هست، یواش یواش می خواهد زاییده بشود از ذهن می خواهد بیاید بیرون. یعنی ما جانی هستیم که الآن فهمیده ایم که از این فضای توصیفی باید بیاییم بیرون و شما فهمیده‌اید و شدید روی خودتان دارید کار می کنید، و خیلی از شما بالاخره موفقیت نسبی داشته‌اید، اگر با خانمهای حامله مقایسه کنیم که پس از نه ماه می زایند، شما شش ماهه هستید هفت ماهه هستید، اینطور می هستید، اگر هم نزاییدید، اگر هم زاییدید در این صورت بی نهایت خدا و ثبات خدا، بچه تان است.

والآن تمثیل می زند می گوید همانطور که خانمهای حامله به صورت کسی نگاه کنند بچه شان شبیه آنها می شود، یادتان هست، اینجا هم این انسان که شبرو هست و عیار هست، وقتی من ذهنی نمی بیند و عیاری ما، یعنی ما با دید خدا می بینیم، یعنی ما خدا را می بینیم. می گوید چشمش چون به خداست، چرا چشمش به خداست؟ دائماً در حال تسلیم است، فضاگشایی است، حملش یعنی بچه‌اش نباید شبیه خدا بشود؟ باید بشود، حملش نه بدو ماند؟ یعنی بچه اش اینطور نیست که شبیه خدا خواهد شد؟ توجه می کنید! تمثیل می زند. این تمثیل است گفتم از آنجاست که می گویند زن حامله به صورت هر کسی نگاه کند بچه اش شبیه او می شود.

پس ما هم که شبرو هستیم عیار هستیم و هر لحظه سعی می کنیم تسلیم باشیم، و چشم ما به جانان است، بچهٔ ما هم که خود جانان است که زاییده خواهد شد، یعنی خود ما هستیم اصل ماست دیگر، زاییده می شود بی نهایت ما، شبیه خدا خواهد شد یعنی بی نهایت خواهد شد. یعنی از این لحظهٔ ابدی آگاه خواهد شد. یعنی به ثبات خواهیم رسید. به خرد ایزدی مجهز خواهیم شد. این من ذهنی با عقلش خواهد رفت.

پس خواب دوم دارد می آید. مولانا در این غزل توضیح داد که آدم چه جوری به خواب دوم می رسد. گفت حتماً خواب می آید و خواب دوم هم باید بیاید و در غزل توضیح داد که چه جوری ما به خواب دوم برویم، که شبرو بشویم عیار بشویم. والآن هم می گوید که هر لحظه که چون ما به روی او نگاه می کنیم، بچه ای که خواهیم زایید



یعنی خود اصلی مان که اینجا انسان را تعریف می کنیم می گوئیم: من فرمم بعلاوة انکار فرم، انکار فرم بی نهایتِ خداست، بچه ما که بی نهایتِ خداست، عین خداست، شبیه به اوست.

پس شما متوجه می شوید دیوانه یا حالت یکتایی شما یا عشق شما آنطوری نیست که من ذهنی تصور می کند دیوانه دگرسان است، من ذهنی نمی تواند تصور کند که در دلش یک آفتاب را حمل می کند. و کارش این است که نگذارد آفتاب هم زاییده بشود. ما به عنوان هشیاری می دانیم که آفتاب باید زاییده بشود، من ذهنی مثل این پوسته‌ای که دیدید این شاپرک ها از توی پوسته درمی آیند، از توی کرم درمی آیند، کرم آخر سر تبدیل به پوسته می شود و چسبیده می شود به درخت و شاپرک می پرد می رود ما هم درون کرم هستیم، کرم نمی خواهد بگذارد شاپرک برود.

ولی ما بعنوان شاپرک هشیارانه می دانیم این کرم عقلی دارد که دیگر به درد نمی خورد، هنوز اصرار دارد به عقلش در ما، در جمع هم همینطور است. شما الآن هشیارانه تشخیص می دهید و شناسایی می کنید که عقل من ذهنیتان عقل کرم است، وقتی شما بصورت شاپرک از توی آن در آمدید، این بصورت پوسته این عقل، خواهد چسبید به درخت به درد نمی خورد، شما نگرانش نیستید. ومولانا به ما قبلاً گفته که خدا مشتری این پوسته است و دردهای ماست، الله اشتری، و گفته از غم هر مشتری بالا بیا.

یادتان هست؟ گفت این پوسته را این کرم را و عقلش را می خواهیم به همه بفروشیم. ما وقتی به مردم می گوئیم آی من عاقلم بیاید به حرفهای من گوش بدهید بگذارید من شما را تغییر بدهم، خدا تغییر ندهد، شما به کن فکان احتیاج ندارید، به عقل من ذهنی من احتیاج دارید چی داریم می گوئیم ما؟ داریم می گوئیم که عقل این کرم خیلی عقل خوبی است. بهتر از عقل کل است. و ما نمی گذاریم آنها زاییده بشوند.

دیوانه دگرسان است، او حامله بی نهایت خداست، دیوانه آن نیست که ما با چشم ذهنمان می بینیم او حامله است به بی نهایت خدا، چشم دیوانه از روزی که ما تسلیم بشویم و چشممان را از روی این فضای گشوده شده برداریم، از روی خدا برداریم ما دیوانه شدیم. اگر هم این بچه ما زاییده نشده اشکالی ندارد، چون چشم ما به خدا نگاه می کند بچه ما هم آخر سر مثل او خواهد شد، بیت مهمی بود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۵

## زین شرح اگر خواهی از شمسِ حق و شاهی

### تبریز همه عالم زو نورِ نو افشانند

الآن به ما می گوید که اینها را گفتیم، زین یعنی از این شرح اگر خواهی، می خواهی به شما شرح داده بشود، اگر شما می خواهید شرح این به شما داده بشود، باید توجه بکنید که حتماً باید این تقاضا را از شمس حق و شاه بکنید. تا شمس حق نشود و شاه نشود نمی تواند توضیح بدهد. درسته؟ پس مصرع اول به شما می گوید، حالا اینها را خواندیم، الآن می گوید که من می خواهم واقعاً شرح این موضوع به من داده بشود، شرحش بصورت توصیفی نخواهد بود دیگر، از توصیف درآمدیم، به اندازه کافی فهمیدنی ها را فهمیدیم، اگر می خواهی شرح عینی داده بشود، در اینصورت این را باید از کسی بخواهی که از ذهن متولد شده و شده شمس خدا،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

### وانگهان آن ذره بگشاید دهان

### آفتابی در یکی ذره نهان

پس آفتاب از ذهن درآمد می درخشد، از آدمی مثل مولانا باید بخواهید، و این شاه است. چرا شاه است؟ برای اینکه هیچ چیزی در عالم بالاتر از او نیست، هیچ چیزی نمی تواند او را جذب کند، او سلطه هیچ چیزی نیست، ما با هر چیزی که هم هویت بشویم زیر سلطه او می رویم. پس شمس حق و شاه دو جور است. یکی اینکه خودت بشوی یعنی اگر بیشتر از این شرح می خواهی در اینصورت از من توصیفی از ذهن توصیفی بیا بیرون، بشو شمس حق و شاه تا این شمس حق و شاه به تو توضیح عینی بده، چه خودت بشوی، چه از یکی دیگر بخواهی، چون یکی دیگر گفت باید شمس حق و شاه باشد، در اینصورت تبریز همه عالم، تبریز همه عالم فضای یکتایی است.

چرا می گوید تبریز؟ برای اینکه شمس، تبریزی بوده و یار مولانا بوده و به مولانا کمک کرده، و باز هم تمثیل می زند تبریز همه عالم در این معنا یعنی فضای یکتایی یعنی خدا، زو یعنی از او، نور یعنی هشیاری، نو تازه، افشانند یعنی بتاباند. یعنی تا این هشیاری نو که از جنس حضور است نتابد تو شرح این را نخواهی دید. و آن موقعی یعنی آن فضای یکتایی، خدا، خدا از طریق یک انسانی مثل مولانا که شمس دین است، و شمس حق است و شاه است، یک هشیاری جدیدی به تو می تاباند و تو شرح این را می فهمی. شرح این توصیفی نیست درسته؟ بیت مهمی است.



اشتباهاتی که ما می‌کنیم این است که ما شرح این پدیده خواب دوم را که به خواب حضور می‌رویم، شرحش را باز هم بصورت توصیف می‌خواهیم. نه تنها بصورت توصیف و فکر می‌خواهیم، بلکه از کسی می‌خواهیم که شمس حق و شاه نیست. بنابراین اگر شما از یک آدم من ذهنی و به حضور زنده نشده می‌خواهید به شما توضیح بدهد، تبریز همه عالم از طریق او نمی‌تواند نور نو بتاباند، برای اینکه او دارد نور کهنه را پخش می‌کند. و این نشان می‌دهد که یا شما خودتان در اثر تسلیم باید شمس خدا بشوید، شمس حق بشوید و بتابید و شاه بشوید، که عیناً بفهمید این یعنی چی؟ زنده شدن به زندگی یعنی چی؟ و این با هشیاری جدید یعنی هشیاری حضور صورت خواهد گرفت. پس هشیاری قدیم یعنی هشیاری من ذهنی این نور را نمی‌شناسد.

چندین تا مطلب هست توی این بیت، باید شما بفهمید یکی اینکه اگر دیدید شرح بصورت هشیاری جدید نمی‌توانید بگیرید، اصلاً شرح نخواهید، آقا من تسلیم می‌شوم، فضا را باز می‌کنم، باز می‌کنم نمی‌خواهم کسی توضیح بدهد، سؤال هم نمی‌کنم. ولی اگر شرح قرار است داده بشود، شرح توصیفی ذهنی به درد شما نمی‌خورد. توجه کنید اینجا هم که ما صحبت می‌کنیم، شرح توصیفی می‌دهیم، مگر اینکه برخی کلمات و ابیات که ادا می‌شوند، اینها یکدفعه آن هشیاری را در شما بیدار بکنند، و این کار میسر است. وگرنه من دلم نمی‌خواهد که شما توصیف بشنوید. پس شما شرح اگر می‌خواهید این شرح باید بصورت زندگی و هشیاری جدید و عینی باشد. و باید از یک کسی بخواهید، اگر خودتان نیستید.

اگر خودتان باز شدید، شاه شدید، شمس حق شدید، دارید می‌تابید که خوب می‌فهمید دیگر یعنی چی، می‌فهمید که تبریز همه عالم یعنی خدا از طریق شما نور نو را پخش می‌کند، نه نشدید، هنوز شرح می‌خواهید، باید بدانید شرح توصیفی نخواهید، شرح ذهنی دیگر بس است. پس من مولانا را می‌خوانم نه اینکه ابیاتی را ترجمه می‌کنم به توصیف ساده تر، نه، می‌خوانم تا این هشیاری نو در من پدید بیاید، به من نشان بده، و من می‌دانم تبریز همه عالم، تبریز همه عالم یعنی فضای یکتایی که شمس از آنجا بلند می‌شود، ما بعنوان شمس از آنجا بلند می‌شویم. تبریز همه عالم از ما می‌تواند اگر دیوانه باشیم شرح ایجاد کند، و این شرح توصیفی نیست بصورت هشیاری جدید است، نور نو است. هشیاری جدید از جنس هشیاری کهنه قدیمی نیست.

بله این غزل بود به اندازه کافی صحبت کردیم. اما پس از این ابیات کلیدی را دوباره من خواهم خواند. ابیاتی را خواهم خواند که مربوط به هندسه معنوی هست توجه کنید وقتی می‌گوییم هندسه، مولانا هندسه اختراع نکرده، علت اینکه من یک دفعه گفتم اینها مثل قضایای هندسه می‌مانند، این است که اگر شما هندسه خوانده‌اید، در



هندسه یک قضیه ای را ثابت می کردند، مثلاً می گفتند که فرض کنید که می گویند مجموع زوایای یک مثلث صد و هشتاد درجه است، خوب این را ما قبول می کنیم، بعداً دیگر نمی آییم ثابت کنیم، این یک جاهایی در عمل به درد ما خواهد خورد. یا می گوئیم مربع وتر مساوی با مجموع مربعات دوضلع دیگر است این هم قضیه است، یا می گوئیم که دو خط موازی به همدیگر نمی رسند، برای موارد عملی اینها را ما وقتی می دانیم، اینها چیزهای ساده‌ای است.

وقتی من ذهنی ما را گیج می کند نمی دانیم چه فکری بکنیم چه کار بکنیم، وقتی ریب المنون می آید، ما غافل از همه چیز می بینیم یک چیز مهمی را از ما گرفتند، و ما اوقاتمان تلخ شد، می خواهیم واکنش نشان بدهیم، نمی دانیم چه کار بکنیم این ابیات آن موقع الگوی عمل و فکر به شما می دهند. شما نمی آید از یک رفیق تان یا دوستان یا آرایشگران بپرسید که من چه کار کنم الان اینطوری شده؟ او هم بگوید این کار را بکن. یا به جامعه نگاه نمی کنید، یا از الگوهای پیش ساخته استفاده نمی کنید، می آید این ابیات را اگر حفظ باشید این ابیات به جای تقلید، به شما الگوی عمل بزرگان را می دهد، و این مهم است که در آن موارد شما چه کار کنید.

بیشتر اوقات من های ذهنی منگ اند، گیج اند، نمی دانند چه کار کنند برای اینکه مثل ابرند وصل به زندگی نیستند که از خرد زندگی استفاده کنند، و نمی دانند که الان چه کار کنند، خیلی ها نمی دانند الان چه کار کنند. ولی این ابیات را اگر حفظ کنند به موقع اش مثل قضیه هندسه به درد می خورد. و معمولاً آنهایی که هندسه خواندند می دانند مثلاً یک قضیه هندسه را می خواندند، یا چند تا قضیه را می خواندند.

بعد یک مسئله می دادند، این مسئله را اول نمی توانستی حل کنی، پس از اینکه نگاه می کردی، یواش یواش مثلاً از یک نقطه‌ای به دایره مماس می کردی، یا یک کاری می کردی، می دیدی که تبدیل به آن قضیه شد، و مسئله حل می شد. به این علت گفتیم قضایای هندسه معنوی ولی هندسه‌ای در کار نیست ریاضیاتی در کار نیست، مولانا هندسه اختراع نکرده، توجه کنید خطرناک است اینها به یک لحاظ مفید می شود، یکدفعه به زبان بیفتد که هندسه مولانا، مولانا هندسه هم اختراع کرده؟ نه، نه. این بیت را قبلاً خواندیم دوباره می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

## بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

الآن شما می دانید که وقتی هشیاری می آید به این جهان می رود من ذهنی درست می کند، و در درست کردن من ذهنی هم هویت می شود با چیزهای این جهانی، این چیزها می شود عینکش و دیدش و شعارش می شود



هرچه بیشتر بهتر، بنابراین خواسته هایش یعنی دعاهایش از خدا، بوسیله من ذهنی است. من ذهنی چیزهایی از خدا می خواهد که حتماً به ضررش است. یعنی اصلاً دعای من ذهنی همیشه به ضررش است. برای اینکه با یک انرژی بد، یک من ذهنی تصویری تصویری و توصیفی که از جنس خدا نیست، دارد از یک خدای تصویری چیزی را می خواهد، آن چیز هم همیشه یک چیز این دنیایی است. خانه ام را بزرگ کن، اتومبیلم بهتر بشود، بچه ام از کنکور قبول بشود، همسرم مهربانتر بشود، اینها دعاها من ذهنی است و این دعاها بعضی موقعها دیگر اینقدر از واقعیت خارج می شود که خرافی می شود. پس به وسیله من ذهنی که فکرش غلط است، دیدش دید چیزها است، و زیاد کردن آنها است، شما دعا نکنید.

و این لطف خدا است که این دعای ما را نمی شنود. یک جور خواست وجود دارد که وقتی ما تسلیم می شویم، و فضا را باز می کنیم، و می بینیم از جنس زندگی هستیم، و با چشم او می بینیم، خواست ما خواست ایزدی می شود، و این دعا اشکالی ندارد، ولی بیشتر اوقات دعاها ما فضولی است در کار زندگی، که من ذهنی می کند. هر کسی که به کُن فکان معتقد است و قانون قضا معتقد است، که امروز هم بود، هر کسی به رَبِّبَ الْمَنُونِ معتقد است، هر کسی به دَم او معتقد است.

هر کسی می داند که خدا کریم است و هر لحظه می خواهد بهترین گرمش را به ما بدهد و تنها ما هستیم که مقاومت می کنیم و نمی گذاریم گرم او بیاید، یک جور دیگر عمل می کنیم. به جای داشتن من ذهنی و با من ذهنی دعا کردن، می آید تسلیم می شود، اگر شما بدانید که بهترین چیزها را خدا می خواهد به شما بدهد که امتداد خودش هستید، و شما با ستیزه و مقاومت و قضاوت نمی گذارید، شما چه کار می کنید؟ ستیزه و قضاوت را کم می کنید، به جای حرف های نسنجیده ای که من ذهنی تان می زند. پس جای لغزش دعا به وسیله من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

## هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بُود اندر قیام

هین، یعنی آگاه باش، در شب برخیز که تو شمع کائنات هستی ای انسان بزرگوار، و شمع را در شب روشن می کنند، توجه می کنید؟ امروز در غزل داشتیم: شب رو شو و عیاری. پس در اینجا قُمِ اللَّیْلِ که آیه قرآن است، الآن نشان می دهیم، منظور این نیست که ما ساعت یازده بخوابیم تا صبح ساعت شش، هفت هشت دفعه بلند بشویم، نه این را نمی گوید، در خواب این دنیا، خواب ذهن باید بیدار بشود. یعنی ما به عنوان هوشیاری در ذهن بلند شویم، عیارانه راه بیافتیم، و اینقدر تسلیم بشویم، تسلیم بشویم، فضا گشایی کنیم که این شمع حضور ما که



خدا به وسیله آن هزار جور برکت را به دنیا پخش می‌کند، به کائنات پخش می‌کند، روشن بشود، و شمع را در شب این دنیا روشن می‌کنند ای بزرگوار، این را بفهم.

اگر کسی من ذهنی را ادامه بدهد و بگوید خوب است، من نمی‌توانم کار کنم، من می‌خواهم بخوابم، دارد مقاومت می‌کند در مقابل قانون قضا و گن فیکون که سرنوشت ما را این طوری رقم زده است که ما به بی‌نهایت او؛ که امروز گفت حامله هستیم، زایمان کنیم، نمی‌خواهد زایمان کند، این شمع، شمع بی‌نهایت است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۱۶

## غیر نطق و غیر ایما و سَجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

چرا می‌خواهیم شمع بشویم؟ برای اینکه از مرکز ما که فعلا به وسیله جسم‌ها اشکال شده است، و هم هویت شدگیها اشکال شده است، قرار است خدا یا زندگی هزاران جور برکت به این کائنات بفرستد، که به وسیله ذهن اصلا ما نمی‌دانیم آنها چی هستند، توجه می‌کنید؟

غیر نطق و غیر ایما و سَجَل: غیر از حرف زدن، غیر از اشاره کردن، غیر از نوشتن که ذهن فقط اینها را می‌شناسد، ذهن می‌گوید یا بنویس، یا بگو یا نه اگر لال هستی، ایما و اشاره. نه، اینها کار ذهن است، کار پنج تا حس بیرونی است، کار توصیف است، ما توصیفات را با این ایما و اشاره و حرف زدن داریم بیان می‌کنیم، مربوط به این جهان است. غیر از اینها خدا هزاران جور می‌گوید برکات و گفتگوها را از مرکز ما به جهان می‌فرستد. و الآن موقع قیام کردن شما به صورت شمع خدا است، اما اینها مربوط به آیه‌های قرآن هستند و یکی از آن این است:

قرآن کریم، سوره مُزَمِّل (۷۳)، آیه ۱ و ۲

يَا أَيُّهَا الْمُزَمِّلُ (۱)

ای جامه فکرت بر خود پیچیده،

قَمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا (۲)

شب ذهن را بیدار و هشیار بمان، مگر اندکی را

یعنی این قَمِ اللَّيْلَ را از اینجا آورده، یعنی در شبها بر بخیزید و یک کمی بخوابید، به عبارت دیگر در یک ساعت گذشته شما به یاد بیاورید که چقدر تسلیم بودید، به خدا زنده بودید، در یک ساعت گذشته چقدر به فاصله بین دو تا فکر زنده بودید و چقدر به صورت فکر بلند شدید؟ این آیه می‌گوید که شما بیشتر در یک ساعت گذشته، مثلا پنجاه دقیقه از آن را باید به فاصله بین دو تا فکر زنده می‌شدید، ده دقیقه از آن را می‌خوابیدید، ده دقیقه از آن را به صورت فکر و هیجان بلند می‌شوید، اشکالی ندارد، ولی پنجاه دقیقه از آن را باید بیدار می‌بودید.



و ارزیابی کنید خودتان را، ببینید که وضعتان چه جوری است؟ آیا مثلاً در این یک ساعت آینده من بیشتر به فاصله بین فکرها که فضای هوشیاری است زنده خواهم بود، یا نه از این فکر می‌پریم به آن فکر و می‌پوشانم؟ از این فکر می‌پریم به آن فکر و فاصله بین دو تا فکر را می‌پوشانم؟ اگر یادتان باشد مولانا گفت: هر لحظه ما وارد یک صندوق می‌شویم، می‌آییم بیرون، فاصله دو تا صندوق نو نو مسکّر است، یعنی مست کننده نو نو است، از آن ور می‌آید. امروز هم هوشیاری نو داشتیم، در بیت آخر. فاصله بین دو تا صندوق در هر لحظه یک مست کننده‌ای است که هی عوض می‌شود. و امروز هم در غزل بود گفت اگر تو به وسیله پنج تا حس و فکرهایت نخوانی، این لحظه می‌توانی لوح ازلی را بخوانی، توجه می‌کنید؟

آن کسانی که می‌گویند چرا این آیه‌های قرآن را می‌خوانی، به خدمت ایشان عرض کنم، اولاً توجه خیلی از انسانها که دینی هستند جذب می‌شود، دوماً اگر چیز خوبی هست می‌توانند یاد بگیرند، و شما هم می‌توانید یاد بگیرید، سوماً شما متوجه می‌شوید که می‌گویید که یا حالا مسلمان هستیم، مثلاً به آیه قرآن عمل می‌کنی؟ تا حالا خوانده‌ای؟ فهمیده‌ای؟

شما تا حالا می‌دانستید که حضرت رسول فرموده است که: من چشمه‌ایم می‌خواهد، حسم می‌خواهد ولی دلم بیدار است؟ این اصلاً یعنی چی؟ این اصلاً یعنی چی، قُمْ اللَّيْلَ که می‌گوید، این یعنی چی الا قَلِيلاً؟ در شب ذهن بیشتر بیدار بمان و هوشیار بمان و مگر اندکی بخواب، این یعنی چی اصلاً؟ من می‌خواهم بفهمم، شما می‌گویید یعنی. توجه می‌کنید؟ باید بفهمید چی است.

اگر متوجه نشوید چی است نمی‌توانید از کتابهای بزرگ و از گفتار بزرگان سودی ببرید. اگر بخواهیم که ما گفتار بزرگان را در همین چهار چوب من ذهنی‌مان تفسیر کنیم، و به اصطلاح فشار بدهیم و بگذاریم آن تو، بگوییم که این را می‌گوید، و ما هم امروز فهمیدیم که به زبان توصیفی، ما نمی‌توانیم زندگی را بشناسیم. یعنی فکر، خدا را نمی‌تواند بشناسد، فکر اصل شما را نمی‌تواند بشناسد.

مولانا می‌گوید مواظب باش این فکر را خاموش کنی یک چیزی از این فکر بدزدی، راجع به چی صحبت می‌کند؟ توجه کنید یک عده‌ای از انسانها بودند آمدند هم هويت شده‌اند با جهان، مثل ما به ذهن افتاده‌اند، من ذهنی درست کردند، یک دفعه من ذهنیشان را متلاشی کرده‌اند، به بی‌نهایت خدا زنده شدند، یکی هم همین مولانا است، آنها با عینک زندگی، با دید زندگی می‌بینند، به ما باید گزارش می‌کنند، ما باید بفهمیم چه می‌گویند، نمی‌توانیم بگوییم که این که من می‌گویم درست است و جور دیگر هم نیست. بله، این ابیات را هم قبلاً خوانده‌ایم،





همه این ابیات را خوانده‌ایم و امروز ما، جلسه گذشته هم همینطور بود، برخی از ابیات را بررسی خواهیم کرد و جاهای لغزش را هم پیدا خواهیم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

## گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

و بیت بعدی:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

## ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضامن آن بده

این دو بیت نتیجه گیری از یک داستانی است در دفتر ششم که مفصل خوانده‌ایم، و برخی از بینندگان ما خیلی توجه کرده‌اند به این دو بیت و خلاصه داستان این است:

یک مرغی وارد این جهان می‌شود، و این مرغ ما هستیم به صورت هوشیاری، و آنجا یک صیادی پنهان شده است، خودش را به شکل درختها درآورده است، ولی مرغ متوجه می‌شود اینجا یک صیاد است، یعنی ما به عنوان هوشیاری متوجه می‌شویم که اینجا یک صیادی است، و صیاد هم این دنیا است. و متوجه می‌شویم که آنجا یک مقدار دانه است.

یعنی قصه به این ترتیب شروع می‌شود که یک مرغ است، یک صیاد است، یک مقدار دانه آنجا هست، و مرغ حواسش به این دانه‌ها است، و صیاد دنیا به او می‌گوید: مواظب باش این دانه‌ها بیخود اینجا گذاشته نشده است و اینها را نخور. به زبان بی‌زبانی می‌گوید، مرغ شروع می‌کند بحث با این صیاد، بحث‌های زیادی می‌شود. به هر صورت پس از این بحث‌ها آخر سر مرغ نمی‌تواند از دانه‌ها بگذرد. همینطور که ما هم با این همه صحبت‌هایی که کرده‌ایم، نمی‌توانیم از دانه پول، از دانه دانش، از دانه فرزند، از دانه هر چیز دیگر، مقام، نقش بگذریم. می‌گوییم که بین آقای صیاد من اضطرار دارم، طبق آیه قرآن هر کسی که مضطر باشد می‌تواند حتی گوشت یک انسان را، یک مرده را بخورد و من مضطر هستم، شما اجازه بفرمایید ما از این دانه‌ها میل کنیم. بله، صیاد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

## گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

گفت تشخیص دهنده و فتوا دهنده ضرورت هم تو هستی. یعنی ای هوشیاری تو باید تشخیص بدهی که آیا این چیزی که با آن می‌خواهی هم هویت بشوی، این برای تو ضرورت دارد یا ندارد؟ اگر بی‌ضرورت بخوری مجرم خواهی شد. واضح است مجرم بشوی یعنی هم هویت خواهی شد، این هم هویت شدگی دید تو را عوض خواهد



کرد، و تو را از جنس من ذهنی خواهد کرد، در مورد انسان داریم می‌گوییم. در آنجا مرغ، ما می‌دانیم به تله می‌افتد، یک تله گذاشتند، دانه گذاشتند و صاحب تله می‌گوید که اگر ضرورت نیست از این دانه‌ها بگذر، نمی‌گوید به تله می‌افتی، نمی‌گوید تله گذاشتم. می‌گوید آیا واقعا لازم داری از این دانه‌ها بخوری؟ مولانا می‌خواهد از شما بپرسد آیا لازم داریم ما هم هویت بشویم با چیزها؟

یک بیننده‌ای که تا حالا دو بار زنگ زدند به طرز شگفت‌انگیزی از این دو بیت استفاده کردند در تغییر زندگی خودشان، مثلا می‌گفتند ما می‌آییم می‌بینیم غیبت می‌کنند پشت سر یکی، می‌پرسیم که ضرورت دارد ما در این غیبت شرکت کنیم؟ می‌بینیم نه، بلند می‌شویم می‌رویم. می‌بینم من ذهنی‌مان می‌گوید الآن غیبت فلانی را بکن، می‌گوییم این ضرورت دارد؟ نه. می‌خواهیم پز بدهم ضرورت دارد؟ نه.

می‌خواهیم یکی از مایملک خودم را به رخ شما بکشم، می‌پرسم آیا ضرورت دارد؟ می‌بینم نه، ضرورت ندارد. لغزش مردم در این بیت این است که ضرورت را تقلید می‌کنند، نمی‌دانند که فتوا دهنده و تشخیص دهنده ضرورت خودشان هستند، به صورت هوشیاری. باید فضا گشایی کنند و با این فضا تشخیص بدهند که آیا این چیزی که من الآن دنبالش هستم که توجه من را بلعیده است، این چیز برای من ضرورت دارد؟ یا ندارد؟

بعضی‌ها یک رابطه دایمی دارند، حالا دو نفر را بگیرید، حالا هر رابطه‌ای هست، زن و مرد، یک رابطه دیگری پیدا می‌شود آیا ضرورت دارد؟ مفتی آن خودت هستی. اگر ضرورت نداشته باشد، بخوری مجرم خواهی شد، مسئله ایجاد خواهی کرد، باید پیرسی جوابش را خودت بگویی، برای اینکه این مرغ اشاره می‌کند به آیه قرآن و می‌گوید که طبق این آیه من می‌توانم بخورم، می‌گوید این آیه در مورد تو نیست، در مورد انسانی است که واقعا احتیاج دارد، دارد می‌میرد، از گرسنگی می‌میرد، تو که نمی‌میری، تو که داری، اضافه بر این را واقعا می‌خواهی؟ می‌خواهی؟ چرا می‌خواهی؟ چه ضررهایی دارد؟ ضررهایش را دقت کردی؟ صیاد می‌گوید، صیاد می‌گوید من دام پهن کردم به تو.

این جهان برای هوشیاری دام پهن کرده است ولی به زبان خیلی روشن به ما می‌گوید که این دانه‌هایی که اینجا گذاشتم شما خوب نگاه کنید، ضرورت ندارد که اینها را بر داری، به آن مرغ می‌گوید. پس ما هم می‌گوییم مفتی خودم هستم، من از آینه اجتماع و از دیگران تقلید نخواهم کرد، که ضرورت را تشخیص بدهم، جای لغزش است، دیگران من را مجبور می‌کنند به ضرورت، چون من مقلد هستم. در اینجا می‌گوید:



وَر ضرورت هست، هم پرهیز به، یعنی می‌گوید تو ممکن است من ذهنی داری، من ذهنی فشار می‌آورد که ضرورت هست بله، اگر هم تشخیص می‌دهی با من ذهنیت که ضرورت هست، ولی باز هم بهتر است پرهیز کنی. اما اگر پرهیز نکردی خوردی در این صورت تقاص آن را هم باید پس بدهی، باید از عهده این هم هویت شدگی بیایی، برای اینکه هم اینکه خوردی یعنی با آن هم هویت شدی عینکت این خواهد شد و این دید به تو ضرر خواهد زد، این دید مادی است، خوب باید خسارتش را هم بدهی. این دید سبب خواهد شد که هر چی بیشتر بهتر، هر چی بیشتر بهتر و شما عقلت را از دست خواهی داد، آن عقلی که از آن وَر آوردی؛ دارد به مرغ می‌گوید. داریم داستان را می‌گوییم، داستان را شما می‌آورید به خودتان؛

صیاد به مرغ می‌گوید که اگر دانه را بخوری آن عقلی که الان داری، آن آزادی که داری، می‌توانی بپری بروی، این را از دست خواهی داد، من دارم به تو می‌گویم دیدت عوض بشود به تله خواهی افتادها. البته مرغ به حرف صیاد گوش نمی‌دهد و می‌پرد دانه‌ها را بخورد می‌گوید حالا تشخیص ما این است که ضرورت دارد شما هم که اجازه ندادید، بدون اجازه شما هم می‌شود خورد، و به تله می‌افتد. و بقیه داستان شروع می‌کند به آیه‌های قرآن خواندن، و صیاد می‌گوید که قبل از افتادن به تله باید این آیه‌ها را می‌خواندی، نه الان که افتادی در تله.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



ادامه می دهیم به ابیات هندسه معنوی یا ابیات برگزیده مولانا که انتظار می رود اگر شما تکرار بکنید، در مواردی که دچار ذهن هستید، الگوی فکر و عمل درستی را که بزرگان پیشنهاد می کنند، نشان خواهد داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

## گر غمی آید، گلوی او بگیر داد از بوستان، امیر داد باش

شما می دانید که اگر هم هویت با اقلام ذهنی بشویم، و دید خرد زندگی را از دست بدهیم، و با دید چیزها جهان را ببینیم، غم پیش خواهد آمد، درد پیش خواهد آمد، پس وقتی غم می آید، مخصوصاً از حوادث ناگوار، شما ممکن است شکایت کنید، خشمناک بشوید، برنجید، دیگر این کار را نکنید. وقتی غم می آید، باید بکشید عقب و به غم نگاه کنید، به موضوع غم نگاه کنید، ببینید که از چه هم هویت شدگی می آید، حتماً از یک هم هویت شدگی می آید.

گلوی او بگیر، یعنی به عنوان ناظر و قدرت خدا در این لحظه به آن نگاه کن و نگذار تکان بخورد. و شناسائی کن که کدام هم هویت شدگی سبب این غم شده است. داد از او بوستان، یعنی هوشیاری ات را، هویت ات را از آن بکش بیرون، برای اینکه عدل یا داد در این لحظه این هست که شما از جنس خدا بشوید، و از جنس جسم نشوید، و اگر در مرکز شما جسم باشد، هوشیاری جسمی داشته باشید، از جنس اجسام خواهید بود که این عدل نیست، این ستمی است که به شما دارد می رود و به قوانین زندگی می رود.

می گوید عدل، هر چیزی باید در موضعش باشد، عدل یعنی چه؟ یعنی هر چیزی در موضعش باشد، ما باید هوشیاری حضور باشیم نه هوشیاری جسمی، اگر هوشیاری جسمی باشیم و غم بیاید، آن عدل نیست، امیر داد باش، یعنی اجرا کننده عدل یا داد در این لحظه شما باید باشید. شما نباید بگویید که غم آمده من شکایت می کنم، ناراحت می شوم، یک خدای ذهنی بیاید من را از این غم نجات بدهد، یا من به عنوان من ذهنی، نگه می دارم این من ذهنی را، یک من ذهنی دیگر بیاید مرا نجات بدهد، یا خدای ذهنی مرا نجات بدهد، همچون چیزی رخ نخواهد داد.

پس جای لغزش این است که وقتی غم می آید، ما بدتر خودمان را گم می کنیم، شکایت می کنیم، نباید این کار را بکنیم، این دید و رفتار من ذهنی است. ما امیر داد که نمی شویم هیچی، ظلم را بیشتر می کنیم، چون وقتی خشمگین می شویم، می ترسیم، و کارهایی می کنیم که من ذهنی دوست دارد، این غم را بیشتر می کنیم، بیشتر کردن غم عدل نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

## حاصل اینست ای برادرِ چون فلک در جهان کهنه نویناد باش

می گوید نتیجه این است ای برادر من، مانند زندگی، مانند آسمان، مانند قانون کن فیکون، در این لحظه، بنیان ایجادش به کهنگی نیست، یعنی خدا در این لحظه برای آفرینش، نگاه نمی کند ببیند یک ساعت پیش چه ساخته همان را ادامه بدهد دیگر، آن را دوباره خلق کند، بنابر این از فضای یکتایی مرتب چیز نو می آید بیرون، نو می آید بیرون. حالا در مورد ما یعنی اینکه شما گذشته را تکرار نکن، وقتی بنیان یا اساس فکر شما و عمل شما من ذهنی است، شما کهنگی را دارید تکرار می کنید، وقتی من ذهنی داریم، اگر من ذهنی فکرهاش هم عوض بشود، همان چیز را به یک صورت دیگر بوجود خواهیم آورد، این در تغییر خودمان، تغییر خانواده مان، تغییر جامعه هم صادق است.

شما یک موقعی می آید در یک جامعه ای، یک تعداد باورهایی هست، که باورهای اساسی هم آنها را به کلی ملغی می کنید، یک سری باورهای دیگر می آورید، می گوید قبلا با اینها هم هویت بودیم، اینها را بریزیم دور، حالا با این باورهای جدید که من می گویم هم هویت بشوید، این آدمها دوباره همان چیز را بصورت دیگری بوجود خواهند آورد، شرط اینکه ما بتوانیم خودمان را عوض کنیم، خانواده مان را عوض کنیم، جامعه را عوض کنیم، باید از این فضای یکتایی در این لحظه، از این ریشه، یک بنیان نویی بنهیم، یعنی چیزی بگویم که تا حالا نگفتیم.

این موضوع در غزل هم بود، گفت که: دیوانگان یعنی خردمندان، در این لحظه بدون اینکه از گردان بخوانند، یعنی تغییر وضعیت ها به آنها بگوید که چه فکر کن، از لوح ازلی می خوانند. بله، مشخص است. و شما می توانید از خودتان پرسید، که این لحظه این چیزی که من فکر می کنم و عمل می کنم از یک فضاگشائی، از یک هوشیاری دیگری می آید؟ یا همان چیزهای کهنه را، فکرهای کهنه را یا رفتارهای کهنه را من دارم تکرار می کنم؟

همان واکنش های قبلی را نشان می دهم، اگر کهنگی را شما ادامه می دهید، همیشه کهنه خواهید بود، اگر بنیان نویی دارید، فضا را باز می کنید، از این فضای باز شده فکرهاش جدید می آید، پس شما چیز جدیدی دارید بوجود می آورید. این هم بخوانم قبلا خواندیم، تا بدانیم که در بارگاه الهی چه چیزی ارزش دارد،

می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

## جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

یعنی در این لحظه فقط یک چیز پیش خدا اعتبار دارد، یعنی کار می کند، و آن فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، که باز کردن این فضا نشان تسلیم هست، و خضوع هست، یعنی فروتنی هست، حتی فروتنی هم واژه خوبی نیست، وقتی ما می گوئیم نمی دانم و این از روی صداقت است عملا و دانش فضای گشوده شده را جستجو می کنیم، وقتی من ذهنی مان صفر می شود، وقتی تسلیم می شویم، این خضوع و بندگی است، در واقع ما می گوئیم بنده تو هستیم خدا، ما نمی دانیم، و در این لحظه من خودم را محتاج به تو می دانم.

اگر اضطرار بدانید، و اضطرار بخوانید، می شود که: یعنی من واقعا فهمیده ام که این جهان و دیگران و بیرون و هر چه هم هویت شدن، به من کمک نمی کند، و من به تو فقط احتیاج دارم، این جور بودن فرق دارد با اینکه به توصیف، این مطالب را فقط ذهنا بگوئید، عملا انجام ندهید، و از نظر بودن هم از این جنس نباشید، که در بارگاه خدا فقط خضوع و بندگی و اضطرار ارزش دارد، به کار می آید، موثر است.

اگر اعتذار بخوانید، با د ذال، یعنی معذرت خواهی، اعتذار، یعنی هر کسی در این لحظه یک جوری متاسف است، نه با من ذهنی، از اینکه دیگر وقتی عذر می خواهد از خدا، هم هویت شدگی جدیدی به خودش اضافه نمی کند، پس اضطرار و اعتذار و بندگی و خضوع در مقابل خدا ارزش دارد، بقیه چیزها که: من طلبکارم، این همه عبادت کردم، تو به من بدهکاری، قرار بود این کار را بکنی، چرا این را ندادی؟ و اینها همه از من ذهنی می آید، و طبق این فرمول، من ذهنی و رفتارهایش اصلا موثر نیست.

پس شما این را تجربه کرده اید، شاید تعجب کرده اید که این همه به نظر خودتان کار می کنید، چرا نتیجه ندارد؟ برای اینکه یک جور طلبکاری است، یک جور افزون طلبی است، یک جور نارضایتی است، بندگی و خضوع یعنی من نمی دانم و هر چه تو الآن می گویی و هر اتفاقی بوجود می آوری من قبول دارم، نه تنها قبول دارم، اصلا خودم را مُحَقِّق بر قضاوت این نمی دانم، برای اینکه من نمی دانم، همه اینها یک جور باشندگی و دانشی به شما می دهد که در رفتار شما، و در باورهای شما اثر می گذارد،

بیت بعدی:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

## خمش، کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر

### بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

خاطر یعنی ذهن، ما به عنوان هوشیاری به ذهنمان دستور می دهیم که خاموش باش، لازم نیست تو حرف بزنی، برای اینکه تو وقتی حرف می زنی، فکر می کنی با توصیف و با فکر حرف زدن، علم اول و آخر را بیان می کنی، علم اول، علمی است که ما وقتی از خدا جدا شدیم، بصورت خرد یا دانش داشتیم. و علم آخر هم همان علم است که پس از اینکه از من ذهنی رها می شویم و آن دانش محدود من ذهنی از بین می رود، دوباره آن علم در ما زنده می شود، یعنی علم خدا.

می گوید علم اول و آخر، چون اول جنس خدا بود، پس از من ذهنی هم دوباره ما از جنس خدا می شویم این دفعه هوشیارانه، این علم اول و آخر بیان می شود، فقط به شرطی که تو خاموش باشی، و من به عنوان عاشق خدا پیشش لا باشم. لا باشم یعنی صفر باشم. من عاشق خدا هستم و من دارم، ولی اگر تو حرف بزنی من لا می شوم. لا می شوم یعنی نه می شوم، یعنی صفر می شوم، یعنی نیستم، فنا می شوم. اگر من فنا بشوم به آن علم می رسم، به آن علم زنده می شوم. لازم نیست تو حرف بزنی به من بگویی که من دارم علم اول و آخر را می گویم، تو نمی توانی علم اول و آخر را بگویی. یعنی شما به ذهنتان می گوید. توجه می کنید؟

لا بودن، مثلا فرض بفرمایید که یک بره ای یک شیری را ببیند، از ترسش خشک بشود. ما هم اگر به عنوان هوشیاری یک لحظه به خدا آگاه بشویم، می فهمیم که این من ذهنی و آن حرکات ما و آن فکرهای ما چقدر مذبحانه بوده و ما منجمد می شویم، یعنی ذهن ما یخ می زند، دیگر حرف نمی زند. حرف هایش حرف نیست، بجا نیست، توصیف است، از جنس ذهن است، از جنس زندگی نیست، از جنس یقین نیست، حرف هایش تقلید است. یادمان باشد هر چه ما یاد گرفتیم وصفی یعنی توصیفی و تقلید است. ما همه آن چیزی را که می دانیم با آن هم هویت ایم از دیگران گرفتیم. عجیب است که وقتی با آن هم هویت شدید فکر می کنیم مال ماست، مثل جانمان دوست داریم. اگر این ها لا بشوند علم اول و آخر خودش بیان می شود.

لغزش، لغزش در این بیت: مردم با بحث و جدل، با توسل به فکر و توصیفات ذهنی، علم اول و آخر را به زبان می آورند. فکر می کنند آن توصیفات ذهنی یعنی آن فکرها، حقیقتا خدا است، علم خداست. یعنی این چیزهایی که



ما می دانیم و می توانیم بنویسیم، هر چیزی را که ما می توانیم بنویسیم، بخوانیم، بگوییم، این ها هیچ کدام علم خدا نمی تواند باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶

## الست عشق رسید و هر آن که گفت: بلی

### گواه گفت بلی هست صد هزار بلا

الست عشق رسید یعنی ما، یک الستی بوده است، یکبار ما از خدا جدا شده ایم بصورت هوشیاری، و خدا از ما پرسیده است که من خدای تو هستم؟ ما گفته ایم بله، و این بله را هی گفته ایم تا رسیده ایم به ذهن انسان، ما همان هوشیاری هستیم، در ذهن انسان بله متوقف شده، برای اینکه من ذهنی درست کرده ایم، این من ذهنی می گوید من می دانم، الآن می گوید: نه. نه گفتن در مقابل اتفاق این لحظه، نه گفتن به خدا هم هست، نه گفتن به قضا هم هست. تسلیم نشدن نه گفتن به قضا است. می گوید که خدا ما را درست کرده و تکامل داده رسانیده به ذهن انسان و می خواهد از ذهن انسان متولد کند و با خودش یکی کند و ما به بینهایت او زنده بشویم و الآن به آن مرحله رسیده ایم.

حالا می گوید تا به حال گفته ایم بله، بله، بله حالا موقعی که باید به او زنده بشویم بله آخر را نمی گوییم. حالا شما ممکن است به ذهن بشنوید بگویید که خیلی خوب من بله گفتم. می گوید اگر این حرف را بشنوی و بگویی بله، بله یعنی چی؟ یعنی این لحظه من به اتفاقی که قضا بوجود می آورد برای من، این وضعیت من از لحاظ فکری، از لحاظ جسمی، از لحاظ هیجانی، از لحاظ جانی، هر چه هست، من اصلا این را مورد سوال قرار نمی دهم، به ذهنم نمی روم، فضا را باز می کنم، این بله است. اگر کسی شک کند و ستیزه کند و مقاومت کند، این آدم بله نمی گوید. ولی می گوید اگر شما این حرف را بشنوید یکدفعه با ذهنتان بگویید بله، این باید شاهد داشته باشد.

اگر کسی بله واقعی بشود چون حتما با چیزها هم هویت شده، بلافاصله متوجه خواهد شد که اینجا امر مَر و شناسایی هم هویت شدگی ها است و با صد هزار چیز هم هویت شده است، و صد هزار بلا دنبالش دارد، یعنی درد هوشیارانه. هر کسی می بیند که با چیزهای زیادی، هزار یعنی چیزهای زیاد، هم هویت است و باید از همه این ها جدا بشود و هر کدام از این ها بلا هست، یعنی درد هوشیارانه هست، آن آدم واقعا بله می گوید، بقیه بلی دروغین می گویند.





شما از خودتان بپرسید: آیا من بلی محکم و واقعی می گویم؟ فضا را باز می کنم؟ یا اینکه همینطوری سطحی می گویم بله، بله، این ها را فهمیدم، الآن هم بله، ولی در درون مقاومت می کنم، و اصلاً نمی فهمم که با چی هم هویت شده ام، فقط این بیت را می خوانم و معنی ادبی می کنم.

الست عشق رسید یعنی این لحظه موقع آن رسیده که من به بینهایت او زنده بشوم، بصورت ثبات، بصورت ریشه داری، بصورت عمق بینهایت به او زنده بشوم، الست عشق است. در ضمن معنای الست، الست یعنی همیشه این لحظه بوده است، الست این نیست که یعنی خیلی قدیم. الست این است که همیشه این لحظه بوده است، فرم، مکان افتاده به وجود، افتاده به وجود شروع کرده به تغییر، تغییر، تغییر ولی همیشه در این لحظه بوده است. توجه کنید از وقتی که ما به دنیا آمده ایم و وارد این جهان شده ایم و من ذهنی درست کرده ایم، همیشه در این لحظه بوده ایم. چی عوض شده است؟

ما بصورت فرم عوض شده ایم، ما بصورت جسمی داریم پیر می شویم، سن ما می رود بالا. همیشه در این لحظه هستیم، بدن تغییر می کند. هی بدن تغییر می کند ولی در این لحظه هستیم. اگر کسی آگاهانه هم در این لحظه باشد و ببیند بدنش تغییر می کند ولی او تغییر نمی کند، آن آدم از جنس الست است. پس الست معنی اش بسیار گذشته نیست، توجه می کنید؟ ازل هم بسیار گذشته نیست. ابد هم این نیست که بینهایت آینده. ازل و ابد و الست همه این ها یعنی چی؟ یعنی این لحظه. و هر کسی در این لحظه یکبار شراب خدایی را خورده باشد، متوجه می شود که از جنس این لحظه است، از جنس عشق است، از جنس او است و بله می گوید. به محض اینکه بله بگوید، بله محکم بگوید، بله واقعی بگوید، بلافاصله متوجه می شود که با هزاران تا چیز هم هویت است و هر کدام از این ها باید متلاشی بشوند و در این راه باید یک خورده درد بکشد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

## جانبست چون شعله، ولی دودش ز نورش بیشتر

### چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا

پس ما یک جان هستیم، یک امتداد خدا هستیم، این طوری نیست که ما یک شمع هستیم خدا هم یک شمع است، این دویی است. شما نباید فکر کنید که من یک شمع هستم، خدا هم یک شمع است، می آید شمع من را روشن می کند؛ این توصیفی است. نمی شود یک من ذهنی درست کرد و بگوید که این شمع است. یک من ذهنی بزرگ هم در ذهن آن هم خداست، حالا آن خدا می آید این شمع را روشن می کند؛ نه، یک چیز است، یک نور



است، یک هوشیاری است، یک شمع است. یعنی شما اگر به حضور زنده بشوید و به بینهایت او زنده بشوید، کی دارد زنده می شود؟ خودِ زندگی، خودِ خدا. و حتی الآن هم که امتداد زندگی من ذهنی درست کرده شمایی وجود ندارد. امتداد زندگی مشغول هم هویت شدگی ها است بصورت شما. شما اگر آگاه باشید که این چیزی که در ذهن من حرف می زند، این من ذهنی است، من ذهنی پوشش است، و من پوشیدم امتداد خدا را، دیگر به من ذهنی خیلی ادامه نمی دهید یا اصرار نمی کنید.

پس یک جان خدایی هست، مثل شعله هست، الآن چون هم هویت شده با چیزها، مرکزش را عوض کرده، دود می کند و دودش از نورش بیشتر است، یعنی روشن نمی کند. ما مثل آینه نه جهان را می بینیم، نه می دانیم که کی هستیم. نمی دانیم کی هستیم، فکر می کنیم جسم هستیم. برای همین می ترسیم. هر چه عینک های ما بد باشند، این عینک هایی که به چشم جانمان زده ایم، هم هویت شده ایم زیاد باشند و هم هویت شدگی محکم باشد، نور کمتر و دود بیشتر است. دود می کنیم یعنی همه اش درد ایجاد می کنیم، فکر می کنیم، فکر ها از ذهنمان می گذرند و دردها می آیند، این دود است، نوری هم نداریم.

به محض اینکه آگاه بشویم از وضعیت مان، هوشیارانه هم هویت شدگی ها را می شناسیم، می اندازیم، دود کمتر می شود. می گوید اگر دود از حد بگذرد، اصلا دیگر در خانه ما نوری نخواهد شد، بنابراین همه اش تاریکی است. قدیم چراغ بود ولی دود می کرد شیشه سیاه می شد، شمع روشن بود ولی از سیاهی چیزی بیرون نمی آمد. حالا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

## گر دود را کمتر کنی، از نورِ شعله برخوری

### از نورِ تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا

واضح است، دود چجوری کمتر می شود؟ شما دردها را می اندازید، هم هویت شدگی با درد ها را می شناسید و می اندازید، هم هویت شدگی ها را می اندازید با پول، با نمی دانم با متعلقاتان، با باورهایتان، هر چه می اندازید و این فضا گشوده تر می شود نور بیشتر می شود، خرد زندگی می آید. شما دارید این دود ها را، این هم هویت شدگی ها را از امتداد زندگی پاک می کنید. یا شما فقط مخالفت و ستیزه نمی کنید، خود زندگی با کُن فیکون این کار را دارد می کند. یعنی زندگی با قانون قضا یک اتفاقی را بوجود می آورد الآن، شما فقط فضا را باز می کنید، راضی هستید، شکر می کنید، خرد این فضای گشوده شده کار خودش را می کند، امروز کاملا توضیح دادیم،



چشم من ذهنی را می بندد، یک چیزی را از او می دزدد، یکدفعه شما می بینید که سبک شده اید، هم هویت شدگی افتاد، نورتان بیشتر شد، می بینید که الآن فکرهای بهتری می کنید، خلاق تری می کنید، کمتر تقلید می کنید، کمتر به حرف این و آن گوش می دهید، کمتر از دیگران می پرسید، اصلاً کمتر سوال می کنید، بله. گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوردار می شوی. یعنی اگر دود را کم کنی از نور شعله برخوردار می شوی، یا از نور شعله میوه می خوری، بطوریکه از نور این شمع هم آن جهان روشن می شود، یعنی آن جهان بی فرم ات، حضورت، می فهمی کی هستی، مرتب وقتی این فضا بازتر می شود ما می فهمیم از جنس خدا هستیم، از جنس من ذهنی نیستیم. هم این سرا روشن می شود، مرتب می بینی که نه، هنوز هم هویت شدگی داری، هنوز داری شناسایی می کنی، هنوز داری می اندازی.

وقتی هم هویت شدگی را می اندازی، فضا گشوده تر می شود، فرم ها در بیرون تغییر می کنند، بهتر می شوند، مرتب فضا را باز می کنی، تغییر بیرون را می بینی. این کار مستلزم تمرکز روی خود است. کاری هم به دیگران نباید داشته باشیم. امروز گفت شب رو شو و عیار. شما وقتی کار می کنید روی خودتان نباید دیده بشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۷

## پنبه آن گوش سر گوش سراسر است

تا نگردد این کر آن باطن، کراسر است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

## بی حس و بی گوش و بی فکر شوید

تا خطاب ارجعی را بشنوید

این دو بیت مهم است و اینقدر باید بخوانیم معنی اش در ما زنده شود. می گوید که هر لحظه یک ندایی از طرف زندگی می آید و می گوید که به سوی من برگرد، ولی چون ما گوش سرمان باز است، یا با پنج تا حس و فکر، یعنی من ذهنی، در یک فضای توصیفی داریم کار می کنیم، آن صدا را نمی شنویم. فکر می کنیم آن صدا بصورت همین صداها معمولی شنیده می شود. ما فکر می کنیم که یک نفر یا یک خدای بیرون به یک صورتی باید به زبان فارسی یا انگلیسی ما را صدا کند، و بگوید به سوی من برگرد؛ همچنین چیزی نیست.

می گوید که به گوش جان ما، گوش جان ما گوشِ هوشیاری ما است، هوشیاری هم هم هویت با چیزهای ذهنی است، بنابراین چشمش عینک دارد، عینک هم هویت شدگی را دارد، گوشش هم فیلترهای باز هم هم هویت شدگی دارد، یعنی تنها چیزهایی که بصورت توصیف است، جسم است و هم هویت شدگی ها را زیاد می کند، می



شنود از جهان، بنابراین نمی تواند بشنود که خدا دارد صدا می کند ما را، می گوید به سوی من برگرد. وقتی خدا می گوید به سوی من برگرد به من ذهنی می گوید یا به امتداد خودش که ما باشیم بصورت هوشیاری؟

توجه می کنید که وقتی می گوید تو، مولانا من ذهنی را موجود نمی داند، وقتی می گوید تو، همین هوشیاری ما است. شما به عنوان هوشیاری این پدیده را می توانید بفهمید، از قول مولانا دارم می گویم، که این گوش سر ما، پنبه آن گوش جان ما است. اگر می خواهید که گوش جان ما بشنود باید پنبه را توی گوش حس مان بکنیم. تا این گوش هم هویت شدگی ما کر نشود، آن باطن ما کر است. همین که این گوش حسی کر شد، نه اینکه واقعا این گوش کر بشود ها، وقتی به حضور می رسیم این حواس هم در اوج خودش کار می کند، منظور ما کر نیست.

یعنی ما بر حسب هم هویت شدگی و زیاد کردن آن ها، بر حسب توصیف که بصورت فکر است فقط نشنویم بلکه وقتی ما تسلیم می شویم و فضا را باز می کنیم و ذهن خاموش می شود، امروز گفت، ذهن وقتی خاموش می شود، گوش حسی ما هم آن موقع کر می شود. آن موقع ما متوجه می شویم که نیرویی دارد ما را می کشد و یک نیرویی هم یک الهاماتی به ما می فرستد. ما متوجه می شویم که هم زنده می شویم هم به یک سوئی کشیده می شویم، و آن سو جهان نیست. توجه می کنید؟ برای همین می گوید بی حس و بی حس یعنی پنج تا حس و بدون فکر هم هویت شدگی. بی هوش و بدون فکر می شود، تا آن ندا را که از آن طرف می آید، بشنوید. وقتی من ذهنی در لحظات تسلیم از کار افتاد، شما این ندا را به صورت کشش، به صورت الهامات قلبی، به صورت یک دانشی که در مرکز شما ایجاد می شود، یک بینش، خواهیم فهمید. بله می گوید:

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنِّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً

ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته! به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد.

این هم آیه اش است، بارها خوانده ایم این را می گوید ای جان آرام گرفته، و اطمینان یافته، جان آرام گرفته و اطمینان یافته، هشیاری است که از هم هویت شدگی آزاد شده است. برای این که چیزی که نمی گذارد ما آرام باشیم، همان تغییر هم هویت شدگی ها است. این ابیات می تواند به غزل هم خیلی مربوط باشد. امروز می گفت که انسان به صورت یک ثبات، یک ریشه داری، در کنار یک چیزی که می گردد، قرار گرفته است. بنابراین شب ندارد. چرا؟ وارد آن گردنده نمی شود که ذهن باشد، شب و روز موقعی است که ما گفتیم هم هویت بشویم. هم هویت شدگی ها زیاد بشوند، می شود روز، کم بشوند، می شود شب.



پس ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته، این جانی است که حس امنیت می کند، آرامش گرفته است. برای این که آرامش را الآن از زندگی می گیرد. حس امنیت و حس ارزش را از زندگی می گیرد. نمی گوید من ارزش دارم برای اینکه این قدر پول دارم، خانه دارم، حس ارزش را در دلش از زندگی می گیرد. دیگر از آن توصیفات، زندگی نمی گیرد. حالا می گوید به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنود هستی و او هم از تو خشنود است، باز گرد. کلید در این جا همین حیّ قیوم، یا زندگی قائم به خود یا زندگی آگاه از خود است. این را قبلاً توضیح دادم، که وقتی ما تسلیم می شویم، ذهن خاموش می شود، ما به صورت زندگی می شویم که این زندگی یا هشیاری، وابسته به جهان نیست، متکی به جهان نیست.

می گوئیم پس این چگونه می فهمد؟ برای این که روی خودش قائم است. به آن خرد اولیه دسترسی پیدا کرده است. تا زمانی که ناظر و منظور، فاعل و مفعول اگر بگوئید، آن که می بیند، آن که دیده می شود یک نفر می شود، درست است؟ ناظر و منظور و راضیه و مرضیه در این جا گفته است. این دو تا یک نفر هستند. برای همین است که انسان بدون دلیل بیرونی خشنود است، بدون دلیل بیرونی شاکر است، بدون دلیل بیرونی حس خوشبختی می کند، حس امنیت می کند، بدون دلیل بیرونی قدرت دارد، بدون دلیل بیرونی، بدون این که از باورها کمک بگیرد عقل دارد، بدون دلیل بیرونی و هدایت جهان رشد دارد یعنی هدایت دارد. یک چیزی در درونش او را هدایت می کند، توجه می کنید. این هشیاری به خود آمده و آگاه شده از خود است که می تواند به سوی خدا برود. می خواهد این را بگوید.

حالا، لغزش کجاست؟ لغزش آنجا است که انسان ها بدون این که ناظر و منظور، یکی بشوند، یعنی زندگی قائم به خود بشوند، در حالی که هنوز من ذهنی دارند، ندای ارجعی را شنیده به سوی او می روند و این غلط است، اشتباه است، این درست نیست. امروز گفت هر کسی واقعاً بله بگوید، دچار صد هزار بلا می شود. برای این که متوجه می شود با چند تا چیز هم هویت است، شما بله واقعی بشوید یک لحظه فضا باز بشود. از دید آن فضا به زندگی تان نگاه کنید، می بینید ای بابا، من اقللاً پنجاه تا رنجش دارم، من اقللاً با پنجاه تا باور اساسی در ذهنم هم هویت هستم که این ها شده است دل ما. و من عینک های این ها را دارم. من چه کار باید بکنم؟ تا به حال فکر می کردید که هیچ اشکالی ندارید. بله.

این را هم بخوانم:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

## رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی

## آید از دریا، مبارک ساعتی

توجه می‌کنید وقتی مولانا مبارک را می‌آورد، یعنی پای خدا و زندگی آنجا است و هر موقع پای خدا و زندگی می‌آید به سوی ما، و باز می‌شود یا مال ما باز می‌شود، حتماً فضا‌گشایی کردیم. با ستیزه، مقاومت با قضاوت و بلند شدن ما می‌دانیم، آن نمی‌تواند مبارک ساعت باشد. می‌گویند که وقتی ما تسلیم می‌شویم ذهن ساکت می‌شود این فضا باز می‌شود، در این لحظه، این ساعت مبارکی است. لحظه مبارکی است برای اینکه این فضای گشوده شده، ما هستیم و خدا. و بدون علت‌های ذهنی، که بگوییم من این کار را کردم، رحمت خدا می‌آید؟ نه! فقط فضا را باز کردیم، بدون علت بیرونی، بدون اینکه شما خدمت کرده باشید، می‌گویید من این همه عبادت کردم، این کار را کردم، آن کار را کردم، پول به آنجا دادم حتماً این‌ها باعث شده است که در این ساعت مبارک رحمت خدا بیاید؟ نه! می‌خواهد بگوید که رحمت خدا بستگی فقط به تسلیم شما دارد.

بستگی به هیچ کار ذهنی شما ندارد یعنی شما اگر به وسیله دلیل ذهنی می‌گویید که به این دلیل ذهنی خدا به من لطف دارد، همه اش توهم است. مبارک ساعت، موقعی است که ما بله محکم می‌گوییم و هم هویت شدگی‌هایمان را می‌بینیم و قبلاً هم گفت، می‌گوید: حق قدمش را می‌گذارد به جهنم ما، و این جهنم ما ساکن می‌شود از گن فکان، تا پایش را گذاشت، جهنم ما خاموش می‌شود. ذهن ما ساکت می‌شود، تا ستیزه کنیم پایش را می‌گذارد بیرون، دوباره ما به آن حالت برمی‌گردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

## ای ز غم مرده که دست از نان تھی است

## چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

انسان‌هایی که به وسیله من ذهنی، خودشان را ارزیابی می‌کنند و خودشان را به صورت یک من تصویری یا ذهنی یا ساخته شده از فکر و توصیف در آورده‌اند، و چون باور پرست هستند از خدا هم یک من ذهنی توصیفی ساخته‌اند. و بنا براین از او چیزهایی را می‌خواهند که ذهن می‌تواند تجسم کند. و متوجه می‌شوند که این چیزها را یا نداده یا این‌ها از بین می‌رود و شروع می‌کنند به غم خوردن. من ذهنی شروع می‌کند به نگران شدن. از طرفی دیگر کلمه غفور و رحیم را به زبان می‌آورند، ولی این غفور و رحیم در ذهن باز هم یک توصیف است. می‌خواهد بگوید که این غفور و رحیم گفتن ما که خدا هست، به صورت توصیف، فایده ندارد. برای اینکه اگر او غفور و رحیم است و تو هم این را درک می‌کنی، این ترس‌هایت برای چه چیز است؟



مگر نمی گویی که او غفور و رحیم است. پس او در این لحظه بخشنده است، درد تو را درمان می کند و همان طور ادامه دارد. پس چرا می ترسی؟ پس کسانی که می ترسند، اضطراب دارند، ناراحت هستند، حس گناه دارند، حسود هستند، این ها از جنس من ذهنی هستند، و لو این که باورهای زیبایی دارند. ولی با باورها هم هویت شده اند. ولو این که کارهایی می کنند که به نظر خودشان عبادی و معنوی است.

پس ما تجسم یا توصیف غفور بودن و رحیم بودن خداوند را داریم یا نه؟ هر کسی توکل داشته باشد در این لحظه تسلیم می شود، فضا را باز می کند از این فضای باز شده، خدا غفور بودن و رحیم بودنش را نشان می دهد و همین طور در این فضا حس امنیت هم هست، حس قدرت هم هست، حس رشد و هدایت هم هست. و عقل هم هست، بنابراین ترس وجود ندارد هر کسی می ترسد ایمان ندارد.

هر کسی می ترسد به هیچ وجه ایمان به غفور بودن و رحیم بودن خداوند ندارد. این که ما به زبان بگوییم، به ذهن بگوییم و بشنویم که غفور است، رحیم است، غفور است، رحیم است و بترسیم، این نشان این است که ما حقیقتاً این موضوع را درک نکرده ایم و این بیت مهمی است اگر رویش مراقبه بکنید، اثر می گذارد روی شما. شما می بایستی بگویید که من که توکل دارم و خدا هم می دانم غفور است و رحیم است، و می خواهد مرا آزاد کند از دردهایم و از گرفتاریهایم، من فقط هر لحظه تسلیم می شوم، می گذارم خرد زندگی از این فضای گشوده شده روی من کار بکند.

هر فضای گشوده شده معادلش در بیرون مکان یا فرمها هم هست، یعنی هرچه این فضا بازتر می شود، خرد زندگی به فکر و عمل من جاری می شود، از این فضای گشوده شده، بیرون من هم دارد درست می شود، بهتر می شود، من دیگر نگران نیستم، نمی ترسم، همین کار ترس شما را کم، کم، کم، بالاخره از بین خواهد برد. بله این را هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

## برگ بی برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

این ابیات ممکن است قبلاً تکرار کرده باشم، خوانده باشم ولی این ها همان ابیات کلیدی مثنوی هستند. برگ یعنی نوا، وقتی من ذهنی داریم می گوئیم نوای من، سرمایه من همین پول هایم است، همسرم است، بچه هایم است، خانه ام است، مقام است و اینجور چیزها. با هر چیز هم هویت شدم برگ من است، برگ به معنی برگ درخت نیست. اما وقتی هم هویت شدگی ها رو از بین بردیم، می رسیم به بی برگی، که شما وقتی می گوئید برگ



من چی هست دیگر به یاد آن ها نمی افتید، برای آنکه آن ها از مرکز تان جارو شده. وقتی گفتید نوای من همین بی برگی است توجه کنید نوای بی برگی معنی اش این نیست که شما هیچ چیز نداشته باشید، فقیر باشید، ناهار شما را هم یکی دیگر باید بخرد، نه این را نمی گوید. می گوید تو هوشیارانه با داشته هایت هم هویت نباشی، و آخر سر بگویی من کی هستم؟ این هم هویت شدگی ها را پیش نیاوری، ذهنت را پیش نیاوری توصیفات را پیش نیاوری.

برگ بی برگی تو را چون برگ شد، در اینصورت آمدی در این لحظه به این لحظه ابدی زنده شدی و بنابر این جاودانه شدی و مرگ از بین رفت. پس شما باید کاری کنی که برگ بی برگی، نوا و برکت و سرمایه شما بشود. هم مرگ شد هم ترس شد. وقتی ما هم هویت با چیزها هستیم، مرکز ما با دید هم هویت شدگی ها می بیند و ما می خواهیم غفور بودن و رحیم بودن خداوند را با ذهنمان بسنجیم، این کار درست نیست. وقتی بی برگ شدیم در این صورت متوجه می شویم که این ابیات معنی می دهد این ابیات پشت سر هم همدیگر را تقویت می کنند.

یکی می گفت بدون خدمت، بدون علت بدون اینکه تو کاری در بیرون بکنی در ساعت مبارک یعنی در این لحظه در حالی که تسلیم هستی از طرف او برکت می آید. یکی این بود. یکی همین قبل بود که می گوید اگر برکت نمی آید تو ستیزه می کنی، اگر نگرانی اینکه تو با غفور بودن و رحیم بودن او هم هویت باشی فقط، ولی مرکزت را باز نکنی، این برکت نخواهد آمد. الآن هم این را می گوید؟ می گوید ترس از بین نخواهد رفت مرگ از بین نخواهد رفت و جان باقی یعنی جاودانه نخواهی یافت، مگر وقتی به مرکزت مراجعه می کنی آن جا هیچ هم هویت شدگی نباشد. بله.

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۸۱۵

## تا در طلب گوهر کانی کانی      تا در هوس لقمه نانی نانی

پس می گوید که در مرکزت هر چه هست از آن جنسی، الآن اگر تسلیم شدی در مرکزت هوشیاری است فقط، و الآن می خواهی طلب می کنی، چه چیزی طلب می کنی با آن هوشیاری؟ هوشیاری بزرگتر یعنی خدا را، پس بنابر این از جنس معدنی. معدن یعنی فضای یکتایی، تا زمانی که یک هم هویت شدگی با یک چیزی در مرکز شماست، و از آن جنس هستی، اسم آن را گذاشته ایی لقمه نان، در این صورت از جنس نان هستی، از جنس هم هویت شدگی هستی. پس هر چیزی که در مرکز ما است، ما از جنس آن هستیم و آن را داریم طلب می کنیم، ولو به زبان یک چیز دیگر بگوییم. کسی که در مرکزش لقمه نان یا هم هویت شدگی هست ولی به ذهنش هی خدا خدا





می کند، این فایده ندارد. این از جنس چی هست؟ از جنس لقمه نان، به سوی چه چیزی می رود؟ لقمه نان. آیا خدا هم برایش مهم است؟ نه.

در گفتن و ذهن ممکن است ولی این آدم منافق است، تعریف منافق همین است دیگر. منافق یعنی مرکزت به سوی آن چیزی که باید برود، برود ولی تو در حرف زدن یک چیز دیگر بگویی که عکس آن است، آخر سر معلوم بشود که تو بسوی جسم رفتی، خودت هم تعجب بکنی. بله ما که می خواستیم به سوی خدا برویم چرا سر از اینجا در آوردیم؟ برای اینکه مرکزت از جنس چیز دیگری بوده.

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۸۱۵

## این نکته رمز اگر بدانی دانی هر چیزی که در جستن آنی

این نکته رمز آمیز را اگر تو بدانی حقیقتا، می دانی پس. هر چیزی که آمده در مرکز شما و آن دارد خودش را جستجو می کند، که دارد آن را به عنوان هوشیاری جستجو می کنی می گوید من این هستم، یادتان هست هوشیاری آمد هم هویت شد گفت مثل خودم را ساختم و متوجه شد که این درد به وجود می آورد و فهمید که این خودش نیست. خلیل گفت این را من ساختم داری می درخشی این خدای من هست.

بعد دید آفل شد، گفت نه من این نیستم، خدای من هم این نیست. ولی از وقتی که ما هم هویت شدیم با این چیزها و می درخشد، ما می گوئیم این خدای من است، و ما می پرستیم، مثل خلیل نشدیم. و الآن این به این نکته رمز ما داریم می رسیم که اگر ما چیزی را در مرکزمان گذاشتیم و آن را جستجو می کنیم، دنبال آن می رویم از جنس آن هستیم، حالا آن چیز اگر نه چیز باشد از جنس هوشیاری باشد، از جنس او می شویم به سوی او می رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲

## وآن گنه در وی ز جنس جرم توست

### باید آن خورا ز طبع خویش شست

پس می گوید، شما می آید می بینید یکی است گناهی کرده، یک اشکالی دارد، به این علت است که تو این جرم را تو این هم هویت شدگی را داری، تو این عیب را داری، پس وقتی شما یک عیب را در یکی می بینید، باید بیایی این را در من ذهنی خودت جستجو کنی. این مطلب مهم برای من ذهنی ما قابل قبول نیست. بارها هم صحبت شده ولی امیدوارم که برای شما پذیرفتنی باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۳

## خلق زشتت، اندر او رویت نمود که تو را او صفحہ آئینه بود

می گوید که تو وقتی در یکی ایرادی می بینی، انعکاس خوی زشتت هم هویتی زشتت توست، که او آن خاصیت تو را نشان داد. شما از کنار یکی رد می شوید می بینید که یک حرف بدی به شما زد، می گوید این دیوانه است. نه، در تو یک خاصیتی بود که یک دفعه آن خاصیت را در او تحریک کرد، و او مثل آئینه تو را نشان داد. پس هر عیبی در کسی می بینیم هر اتفاقی می افتد ما به کی بر می گردیم؟ به خودمان. به خودمان بر می گردیم. اشکال کار کجاست؟ اشکال کار این است که من ذهنی ما ایرادهای خودش را در دیگران می بیند. می گوید که این ها ایراد های آن ها هستند و من هیچ ایرادی ندارم. این پدیده هر روز در خانواده ها تکرار می شود. زن از شوهر، شوهر از زن ایراد می گیرد، در حالی که طرف مقابل آئینه اوست. اگر هر کسی روی خودش کار کند روزنه باز می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

## کار مرا چو او کند، کار دگر چرا کنم؟

### چونک چشیدم از لبش، یاد شکر چرا کنم؟

ما می دانیم که وقتی من ذهنی تشکیل می دهیم، من ذهنی زیر فشار زیاد و جان کندن و دود کردن، امروز همه این ها را گفته، کار می کند. کار می کند و کار هم از پیش نمی برد. ما آفریده شدیم، پس از یک مدتی این من ذهنی متلاشی بشود، ما همیشه تسلیم باشیم و موازی او باشیم و خرد زندگی کار کند در ما، خرد زندگی کارها را آسان انجام می دهد و این ها بی زحمت است و بدون فشار به ماست.

کار مرا چون خدا می کند، چون من همیشه موازی هستم، مقاومت من صفر است، دانش من صفر است، من کار دیگر در اینجا دگر به جای من ذهنی نشسته است. پس من کار من ذهنی را چرا بکنم؟ یعنی من ذهنی کارهایش را به من تحمیل کرده، ما در واقع کارگر من ذهنی هستیم. من ذهنی با دید خودش زحمت ایجاد می کند، درد ایجاد می کند، دعوا ایجاد می کند، تمام کارهای ما وقت تلف کردن برای کارهای من ذهنی مان است، در حالتی که کارهای ما را مثل بقیه چیزها، کار کائنات چه جوری انجام می شود؟

هفته گذشته داشتیم گفت که چرخ با خرد او کار می کند. حالا ما چرا با خرد او کار نکنیم؟ برای اینکه ما می گوئیم ما عقل داریم، کدام عقل را داریم؟ عقل من ذهنی داریم، عقل من ذهنی چکار کرد؟ کار اضافی با ستیزه اش. اگر من موازی بشوم هر لحظه او از طریق من فکر کند و عمل کند و خرد زندگی بریزد به فکر و عمل من، کار



من در بیرون درست می شود یا نه؟ اگر مرتب من فضا را باز کنم باز کنم از این فضا، این آسمان گشوده شده در بیرون، فرم بهتری ایجاد می کند؟ بله می کند. وقتی که من فضا را باز می کنم از شیرینی شادی بی سبب او و آرامش بی سبب او می چشم؟ بله. پس من دیگر شکر جهان بیرون را نمی خواهم.

شکر جهان بیرون را هم شما می شناسید. تایید و توجه و قدر دانی مردم است. مردم بیاید تایید کنند ما را، به به بگویند آن شکر ماست. هر کسی که شکر زندگی را چشیده باشد، احتیاج به شکر بیرونی ندارد. جای لغزش ما کار من ذهنی مان را می کنیم. من ذهنی مان مسئله ایجاد می کند، ما دائما در حال حل مسائل من ذهنی هستیم که اصلا لازم نیست این مسائل ایجاد بشوند. چقدر ما جنگ می کنیم به صورت فردی و جمعی، آیا لازم است ما این جنگ ها را بکنیم؟

ما دعوا با همسرمان حتما باید بکنیم ما حتما باید جنگ بین ملت ها، جنگ های بین ادیان، مذاهب حتما لازم است؟ نه، چه کسی ایجاد می کند؟ من ذهنی، ما کارگری او را می کنیم، مسئله ایجاد می کند ما باید یک عمر مسائل او را حل کنیم، ما چرا نمی گذاریم او کار کند برای ما؟ بله. این را هم قبلا خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴

## مه فشاند نور و سگ عوعو کند

### هر کسی بر خلقت خود می تند

شما اگر ماه بشوید، یعنی از ذهن زائیده شوید، آفتاب بشوید، نور بیفشانید، من های ذهنی دیگر مزاحم شما خواهند بود ولی همان طور که ماه نور می اندازد یا می فشاند و سگ های روستا عوعو می کنند، و ماه همین طوری ماهش را افشان می کند و به کارش ادامه می دهد، شما هم بی توجه به آنهایی که مزاحم هستند، و نمی خواهند شما ماه بشوید، یا نورتان را بتابانید، باید بتابانید و به حرف های آنها کاری نداشته باشید، چون می دانید که من ذهنی بر خلقت خودش می تند، هر کسی که در مرکزش درد دارد می خواهد درد ایجاد کند، هر کسی که هم هویت با باورهاست می خواهد آدم ها را مثل خودش بکند، شما هم می دانید این آدم بی اطمینان است، حس یقین ندارد، باصطلاح حس امنیت ندارد و می خواهد دیگران را عوض کند، مثل خودش بکند.

هرکسی که باور پرست است حس امنیت ندارد، می خواهد آدم های مثل خودش را زیاد کند تا با توجه به اینکه تعداد زیادی این باورها را قبول دارند، حس امنیت کند این حس امنیت به نتیجه نخواهد رسید بالاخره، هرکسی هر چیزی در مرکزش دارد بر طبق آن می تند، بر طبق آن حرف می زند، بر طبق آن رفتار می کند، بر طبق آن



واکنش نشان می دهد، شما که الان یک بی نهایت ثابت هستید و جهان را نظارت می کنید و سوار گردون نمی شوید، گردون نباید شما را تحریک کند، وضعیت ها نباید شما را تحریک کند و این کار را به عوعو من ذهنی تشبیه کرده، بله این هم یک آیه قرآن دارد،

قرآن کریم، سوره اسراء(۱۷)، آیه ۸۴  
 « قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ فَرَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدَىٰ سَبِيلًا »  
 « بگو: هر کس به طریقه خویش عمل می کند و پروردگار تو بهتر می داند که کدام یک به هدایت نزدیکتر است.»

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

## زخم کاید بر منی آید همه تا تو می رنجی منی داری هنوز

پس عطار می گوید، هر ضربه ای که می خورد، هر ضرری که می خورد، بر منیت ما، بر من ذهنی ما می خورد، پس اگر کسی هنوز می رنجد، یعنی شما هنوز می رنجید، پس من ذهنی دارید، لغزش اینجاست که مردم استعداد رنجش دارند، می گویند ما به حضور رسیدیم من مان تمام شده، یا رنجش ها را نگه داشتند، یا می رنجند، کسی که می رنجد حتما توقع هم دارد، نمی شود شما توقع داشته باشید برنجید و بگوئید که من منی ندارم. بله، این سه بیت را می خوانم و دیگر تماش می کنم، این سه بیت هم مربوط به پرهیز است و قبلا مولانا به ما گفته که، با توجه به این دانش ها و گفتار بزرگان دیوتان را در شیشه کنید، براساس آن شما قانون اساسی برای خودتان نوشتید، تا از بعضی چیزها پرهیز کنید، در این سه بیت می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹

## احتمای کن، احتمای ز اندیشهها فکر شیر و گور و دلها پیشهها

احتمای یعنی پرهیز کن، می گوید این اندیشه هایی که خود به خود از سر شما می پرند، و هر لحظه فاصله بین دو فکر را می بندند، و یکی نگذشته آن یکی می آید، و هر کدام یک من در آن هست و می دانم در آن هست، و علت اینکه آنها بلند می شوند و ما می گوئیم می دانم، اصلا کسی که می گوید من می گویم نمی دانم، ولی فکرها تند تند می گذرند، این باز هم یک جور منافق بودن است. او می داند، اگر شما می توانید غصه بخورید، پس می دانید باید غصه بخورید و گرنه غصه نمی خوردید، وقتی می دانید غصه می خورید چه کسی می داند؟

من ذهنی شما می داند. به هر حال می گوید، از اندیشه ها پرهیز کن، برای اینکه دلها مثل جنگل می ماند، و در جنگل شیر و گور پیدا می شود، شیر فکر است گور یا گور خر برکت زندگی است یا زندگی است که می آید به ما می رسد، یعنی زندگی که در این لحظه به ما می رسد و باید بوسیله ما زندگی بشود، فوراً شیر فکر این گور خر



معنا را، یا زندگی را، که به ما رسیده، مال ماست باید زندگی کنیم را می گیرد می خورد. و این را بصورت فکر در سر ما نشان می دهد، یا ما وارد صندوق می شویم، هر جور که می خواهید بگوئید.

اگر ما فاصله بین دو فکر را باز می کردیم به فاصله بین دو فکر آگاه بودیم، پرهیز کرده بودیم از بلند شدن به صورت فکر فاصله بین دو فکر همان گور خر است، که لطیف است، فکر هم هویت شده می گیرد می خورد، بعدی را هم می خورد، بعدی را هم می خورد، بعدی را هم می خورد، از خوردن این گورخرها یک چیز گردنده‌ای بنام من ذهنی درست می شود و ما هنوز فکر می کنیم که او هستیم، می گوید در دل انسان که مثل بیشه هست، هم شیر فکر پیدا می شود یعنی فکر هم هویت شده، هم گور خر. واقعا هم همینطور است، زندگی به مرکز ما می رسد، شیر فکر هم چون با آن هم هویت هستیم آن جاست، تا آن می رسد می گیرد می خورد، حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

## اِحْتِمَاها بر دَوَاها سرور است زانکه خاریدن، فزونی گر است

می گوید پرهیز سرور دواهاست و خاریدن کچلی را زیاد می کند. منظورش این است که، شما اگر پرهیز کنید، از فکر به فاصله بین دو فکر زنده شوید، این دواست، اگر فاصله را ببندید، بروید به ذهن، در ذهن دنبال یک دوا می بگردید، این دوا می شود از جنس توصیف است، فایده نخواهد داشت برای شما. یعنی نمی شود ما درد ایجاد کنیم، بعد بوسیله ذهن بخواهیم این درد را حل کنیم. فاصله بین دو فکر را ببندیم، خرد نیاید، بی عقلی من ذهنی مساله ایجاد کند و بعد در ذهن آن موقع با ابزارهای ذهنی، با فکرهای ذهنی ما دنبال راه حل بگردیم، این کار درست نیست.

برای همین می گوید که احتما بر دواهای ذهنی، که ما در ذهن درست می کنیم سرور است برای اینکه وقتی ما می رویم به ذهن و دوا درست می کنیم، مثل اینکه داریم کچلی را می خاریم، کچلی بیشتر می شود، برای همین من می گویم سوال نکنید، سوال فعال کردن ذهن است، سوال یعنی ذهن، سوال یعنی یک چیز توصیفی را شما می خواهید از یکی بپرسید، یک چیز توصیفی را، به صورت توصیف بپرسید، چه فایده ای دارد این؟ جز اینکه شما را در ذهن زندانی می کند، ما در ذهن مان دنبال راه حل و دوا می گردیم برای مسائلمان یانه؟ بله، می دانید این مسائل از چه چیزی درست شده است؟ از اینکه از فاصله بین دو فکر خرد نیامده به این جهان، ما آن را بستیم، که سرور دواهاست، که مساله ایجاد کنیم و با فکرهایمان مسائل را حل کنیم، مسائل مان بدتر خواهد شد، برای اینکه کچلی را بخاری، کچلی بدتر می شود،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱

## اِحْتِمَا كِن قوه جان را ببین

## اِحْتِمَا اصل دوا آمد یقین

پرهیز از فکر های هم هویت شده، حتما ریشه یا اصل دواست، و تو بیا پرهیز کن، یعنی بصورت فکر بلند نشو، ذهن را ساکت کن، بگذار از فاصله بین دو فکر، دوا، خرد، شفا، برکت بیاید، ببین جان تو چقدر قوی است، جان ما خود به خود پر از شادی است، پر از هدایت است، پر از قدرت است، پر از بینش خوب است، پر از حس امنیت است، پر از عقل است، پر از دواى شفا بخش است، پر از شناسایی است.

|  |  |
|--|--|
| <p>مشخصات تلویزیون گنج حضور<br/>(در آمریکای شمالی)<br/>ماهواره Galaxy 19<br/><b>Frequency: 12084</b><br/>Symbol Rate: 22000<br/>FEC: 3/4 Pol: Vertical</p> | <p>مشخصات تلویزیون گنج حضور<br/>اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)<br/>ماهواره Hotbird<br/>Frequency: 11034<br/>Symbol Rate: 27500<br/>FEC: 3/4 Pol: Vertical</p> |
|--|--|

|   |
|---|
| <p>فرکانس تلویزیون گنج حضور<br/>خاورمیانه (از جمله ایران)<br/>ماهواره : Yahsat<br/>Frequency: 11766<br/>Symbol Rate: 27500<br/>FEC: 5/6 Pol: Vertical</p> |
|---|

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>